



سیروس در اعماق

سیروس شمیسا



سیروس در اعماق

سیروس در اعماق

سیروس شمیسا



۱۳۷۳



انتشارات فردوس : خیابان دانشگاه - کوچهٔ میترا - شماره ۷

تلفن : ۶۴۱۸۸۳۹-۶۴۶۹۹۶۵

سیروس در اعماق

سیروس شمیسا

چاپ اول : ۱۳۷۳ - تهران

حروفچینی : هامون

چاپ : چاپخانهٔ رامین

تیراژ : ۲۵۰۰ نسخه

همهٔ حقوق محفوظ است.

شابک : X-۰۵-۵۵۰۹-۹۶۴

فهرست داستان‌ها:

۷-۴۰

سیروس در اعماق

۴۱-۱۴۴

حسین

۱۴۵-۱۷۸

اتوبوس

۱۷۹-۱۸۷

نامه‌های شبانه

سیروس در اعماق

۱

سیروس، همسال، همبازی و همنام من، همسایه ما بود. یعنی خانه‌شان درست همان خانه کوچک سرکوچه بود که هنوز هم هست. دیوار اطاق‌هایش - گمان می‌کنم دو اطاق و یک ایوان داشت - قسمتی از دیوار حیاط ما بود که شکم آورده بود و یک درخت انجیر وسطش روئیده بود. در قسمت شمالی حیاط خانه ما بود که بزرگ بود و هنوز هم هست. حالا مدتی است که تمام خانه‌های قدیمی را کوبیده‌اند و خانه‌های نو چندطبقه و آپارتمان‌های کوچک و بزرگ ساخته‌اند، اما در محله ما، آن دو خانه قدیمی هنوز به هم تکیه داده و مانده‌اند و شاید بدین ترتیب غربت خود را در لابلای آن همه آهن و آلومینیم و آنتن تلویزیون و لوله‌های جورواجور دور و بر تحمل می‌کنند. خانه باید ناودان داشته باشد، صدای باران را منعکس کند. لک‌ها درخت چنار می‌خواهند. کلاغ‌ها هم روی آنتن تلویزیون نمی‌نشینند. شاید دیگر کسی راه آن جا را بلد نباشد چون سفال‌ها پر از سبزه و خزه شده است و درهای آن مدتی است که باز نشده است. در و پنجره هر دو خانه از چوب‌های قدیمی تَراد روسی بودند که نجارهای خلخالی در اقامت بهاری و تابستانی خود تراشیده و خراطی کرده بودند. فکر می‌کنم ناهار را در همان تنوی می‌خوردند.

سیر تازه و برنج و باقلا قاتوق. درها کلون داشت. سفال‌ها قهوه‌یی تیره بود که همان موقع‌ها هم گلدان هزاران گیاه بی‌نام و نشان بودند. حیاطی داشتند و درخت‌های سربه‌فلک کشیده، چاهی و غروبی. ما دو چاه داشتیم، یکی که زیر درخت انجیر بود پر از پرسیاوشان بود. هرچند همان موقع هم خانه‌ها با حیاط‌ها و درخت‌هایشان پیر و فرسوده بودند، اما در عصرهای بهار، بوی بهارنارنج می‌دادند و در غروب‌های شهریور بوی دوردست مزارع برنج را جذب می‌کردند و در مشام ساکنان خود می‌ریختند. چه کلاغ‌هایی در آنجاها خواندند!

ما - من و سیروس - همبازی و رفیق بودیم. یکی دو کلاس اول ابتدائی را با هم به مدرسه می‌رفتیم و می‌آمدیم. مادرش به او نان و پنیر و سبزی می‌داد، نمی‌توانست بخورد، به من می‌داد، هنوز طعم نم سبزی را لای نان لواش که با پنیر مخلوط شده بود به یاد می‌آورم. من گاهی نان خُلفه با گوشت مرغ فسنجان دهاتی داشتم که آبدار نبود، یک گاز بیشتر نمی‌زد. حیاط خانه سیروس کوچک بود، غالباً یا در کوچه بازی می‌کرد و یا به حیاط خانه ما می‌آمد. گردآلبازی، آفوزبازی، ازابه‌بازی... چیزهایی است که به یاد می‌آورم. گردآلو تکه چوب مخروطی شکل بود که آن را خراطی کرده بودند. آن را روی نوک تیزش در زمین مسطحی می‌چرخاندیم و با شلاق به کمرش می‌زدیم تا همان‌طور بچرخد. گردآلو را ساعت‌ها می‌چرخاندیم. نم‌نم باران می‌گرفت، اما گردآلوها هنوز می‌چرخیدند. وزش باد در برگ‌ها و شاخه‌ها و به هم خوردن درها نمی‌گذارد صداها را بشنویم. لابد می‌گویند بیائید بالا، بس است، خیس می‌شوید. من هنوز یک گردآلو را می‌بینم که در یک زمین بسیار وسیع که از ته خزّه‌ها، قسمت‌هایی از آن مثل مخمل سبز است، دارد لای درخت‌های آلوچه می‌چرخد، اما نمی‌دانم چه کسی دارد آن را می‌چرخاند، بوران است و خطوط کج و

معوج رگبار جلوی دید مرا گرفته است.

آفوزبازی، بازی باگردو بود و انواع و اقسامی داشت، واکاشتنی، لشت نشائی... چند گردو را - از هر بازی کنی یک یا دو گردو - در یک ردیف روی زمین قرار می دادیم و بعد، از فاصله بی معین گردوئی را به سمت آن روی زمین غل می دادیم، گمان می کنم به این کار «گیلار» می گفتیم. گردو به صف گردوها می خورد و هرکدام را که تکان می داد مال ما می شد.

ارابه بازی، حرکت یک جسم مدور میان خالی، مثلاً حلقه دوچرخه، با چوب بود، جنسش را به یاد ندارم. همه چیز بی پایان و بی نهایت بود... در همه این بازی ها یک حرکت مرموز به سوی یک مقصد مجهول بود. ارابه ها را به کجا می بردیم؟ گردآلوا چطور وسط آن زمین های پر از دار و درخت می چرخیدند؟ حرکتی بی زمان در آرامشی بی پایان. عصرهای پر باد پائیز، بعد از ظهرهای پر عطر بهار، عصرهای دراز و خلوت تابستان. چند پای کوچک، پیژامه های گشاد راه راه. از عصرهای زمستان جز بارانی همیشگانی و یکنواخت چیزی در خاطر نیست. فصل سرما را از روی جنس پیژامه به یاد می آورم: «پاموزی». گوئی ناهارها به ما ماست و سیر می دادند تا گنج شویم و بخوابیم. در باران و خواب بزرگ می شدیم، مثل علف ها، مثل ساقه های انجیر.

از خاطره های متعددی که از او دارم، کدام فراموش شدنی است؟ یک بار ذوق زده به خانه ما آمد، قدیم درهای خانه را نمی بستند، در را که باز می کرد سوتی می زد، این علامت ما بود. پولی در دستش بود. این اولین تجربه ما از پول بود. دستپاچه گفت بیا برویم این پول را بخوریم. بخوریم؟! من دچار شگفتی شده بودم. چه طوری می توان فلزی را خورد؟! خوشم نمی آمد! در همان عوالم کودکی می توانستم

به خوبی تصورکنم که خوردن فلز با آن دندان‌های لقی و بق که هر روز مکافات کشیدنشان را به وسیله بزرگترها داشتیم چه قدر دردناک خواهد بود. اما غرورم اجازه نمی داد که به او بگویم می ترسم. او ذوق زده بود، عجله داشت. می گفت زود باش، زود باش! دنبال بهانه بودم، خدا خدا می کردم بزرگتری، کسی سر برسد. به هر حال با او نرفتم. بعدها با کنجکاوی مدام از او می پرسیدم راستی پولت را خوردی؟ و او با آب و تاب شرح می داد: بله خوردم. اما نمی گفت چطور. مدت‌ها در صدد کشف شیوه خوردن پول و جزئیات کار بودم. این موضوع مدت‌ها مشغله ذهنی من بود و مرا آزار می داد.

سیروس در بازی و جست و خیز توانا و چالاک نبود، وجودی لاغر و ضعیف و نحیف و مهربان بود. چهره سیاه و زشت و چشم‌های سبز زیبایش را به خوبی به یاد دارم. سبزی بی نهایت شفاف، پراز هزاران اشعه ممتد بلند که می رفتند و می آمدند و در اعماق آن ملایمت مصفای سبزم، گونه‌یی سیاهی مغشوش، منتشر می کردند. در بازی‌های پر جنب و جوش مثل قایم موشک و دو، صورتش سیاه می شد و به نفس نفس می افتاد. قلبش می گرفت. مدت‌ها در گوشه‌یی می نشست و به بازی ما نگاه می کرد. این حالت او برایم عادی شده بود. اصلاً کنجکاو نبودم. در همه بازی‌ها رفیق نیمه راه بود. روی یکی از طاقچه‌های دیوار حیاط ولو می شد، نفس نفس می زد و نگاه می کرد. کم کم این حالت او شدیدتر شد و توجه دیگران را جلب کرد. گاهی اصلاً نمی توانست بازی کند. سیاه سیاه می شد. گاه گداری او را نزد دکترها می بردند. معروف ترین دکترهای شهر دکتر هارطونیان و دکتر سقراط بودند. ظاهراً هیچکدام راه به جایی نبرده بودند.

من اکنون به خوبی می فهمم که دو بطن قلب او به هم راه داشت و خون تمیز و کثیف باهم مخلوط می شد. می بایست جراحی می شد.

در آن زمان رادیولوژی نبود. شاید اصلاً این مورد برای پزشکان ناشناخته بود. من بعدها فقط به خاطر او بود که قسمت‌های مربوط به قلب را خوب می‌خواندم و این قبل از آن بود که به قلب در مصطلحات صوفیه برسم. «قلب از پیش از تولد تا دم مرگ شب و روز می‌زند»، پس او از پیش از تولد سیاه بود. «قلب تلمبه‌یی است گلابی شکل» مثل گلابی‌های ترش مزه درخت خانهٔ ما که به آن خوج می‌گفتیم و روبروی آشپزخانهٔ ما بود و ما گاهی از آن می‌دزدیم. «دریچهٔ میترال دولختی است میان دهلیز چپ و بطن چپ، اما میان دهلیز راست و بطن راست، دریچهٔ سه لختی است» مثل خانهٔ ما که دو چاه داشت و دو در داشت و مثل ما که بعد سه نفر شدیم. بعدها رسیدم به آنجا که:

دل اگر این مهرهٔ آب و گل است خر هم از اقبال تو صاحب‌دل است
و «قلب عرش اصغر است» اما «مهره» هنوز مرا به عوالم
گردآلوی می‌برد.

بحث‌های جسته و گریخته‌یی در مورد بیماری او بین بزرگترها می‌گذشت و من گاهی تصادفاً چیزهایی می‌شنیدم. از مکالمات پدر و مادرم دریافتم که گویا اوضاع طبیعی نیست. مثل این که اندک‌اندک فهمیده بودم که نباید با او بازی کنم، یا باید کم بازی کنم. اکنون نمی‌توانم به دقت به یاد بیاورم. شاید حتی فهمیده بودم که او می‌میرد اما محتملاً نمی‌دانستم که مردن دقیقاً به چه معنی است؟

عصرها همچنان باد می‌آمد و باران می‌بارید. من و او کمتر همدیگر را می‌دیدیم. او معمولاً در رختخواب بود، گاهی برای او سوت می‌زدم، اما جوابی نمی‌آمد. شاید جوابش در صدای باد و یا غارغار کلاغان پائیز گم می‌شد.

از بحث‌های متفرقه در و همسایه و حتی پدر و مادر سیروس

متوجه شده بودم که باید برای سیروس کاری کرد، اما نمی دانستم چه کاری؟ یک حالت غیرطبیعی و مضطرب کننده بود.

برادرخانم آقای پرویز که معلم تاریخ بود و در فرنگ درس خوانده بود و زن فرنگی داشت به رشت آمده بود. فرصت کوتاه بود. می گفتند یک ماه بیشتر نمی ماند. این آقا یک پزشک آلمانی بود. نمی دانم چرا اسم او در ذهنم ویلهلم دوّم است. شاید چون چاق و بلندبالا بود و سبیل های دراز تاب داده بی داشت. لابد بعدها که در مدرسه تاریخ خواندم و عکس امپراطوران آلمان را در کتاب دیدم، این اسم برایم تداعی شده است.

ویلهلم را یک بار از دور دیدم، این اولین باری بود که یک فرنگی را می دیدم و دیدن یک فرنگی برای من هم مثل همه اهل شهر جاذبه بی ترسناک و رازآمیز داشت. فرنگی در ذهن من - مثل همه دوروبری های من - موجودی بود برتر، پیچیده، عجیب، معجزه گر و هولناک. مخصوصاً که ویلهلم دوم پزشک هم بود. بحث های متوالی و نقشه کشیدن های درازمدت بزرگترها را برای مشرف شدن به حضور این موجود پیچیده و سرنوشت ساز هنوز به یاد دارم.

من و سیروس کلاس اول و دوم و مقداری از کلاس سوم باهم بودیم. زنگ تاریخ است. خانم، سیروس را صدا می زند. این او آخر کار است. سیروس کاملاً مریض است. درس تاریخ است، پادشاهی سلاجقه. سیروس مثل بیشتر بچه های کلاس به زحمت فارسی حرف می زند، لغات فارسی و گیلیکی را مخلوط می کند. سلاجقه را سرخجه (سرخک) می گفت. رفت پای تخته، چقدر کوچک بود. شاهپوری پوشیده بود، چیزی شبیه به لباس چینی های دوره مائو. کت پشمی که دگمه هایش تا خرخره بسته می شد. درباره طغرل سرخجه حرف

می‌زد. من درست روبرویش بودم، روی نیمکت اول ردیف وسط نشسته بودم. هوا بارانی بود و رعدوبرق می‌زد. سیروس فقط مرا نگاه می‌کرد. گوئی فقط برای من حرف می‌زد. بعدها فهمیدم که طغزل سرخچه هم فارسی بلد نبود.

مردم هر روز جلوی خانه آقای پرویز صف می‌کشیدند. با آن که ویلهلم دوم قدغن کرده بود که کسی برای معاینه نیاید، اما مردم ول کن نبودند. شل و کور و کچل و نازا و تراخمی و کوفتی جلوی در خانه حصیر انداخته بودند و نشسته بودند. از خاطرات دکتر ویلهلم که به شوهرخواهرش آقای پرویز گفته بود و او برای بزرگترها نقل کرده بود و من بعدها شنیدم یکی این بود که مردان معمولاً می‌آمدند و جهت مداوای ضعف قوای جنسی از او دوا می‌خواستند. این امر به شدت ویلهلم دوم را متعجب کرده بود. کم و کیف ماجرا را پرسیده بود. مردک گفته بود که چهارزن دارد و دیگر نمی‌تواند مانند قدیم هر شب با همه آنها بخوابد. ویلهلم با تپیا او را از اطاق بیرون کرده بود و گویا به فارسی گفته بود: «اوه! اوه!»

ویلهلم دوم فرانسه می‌دانست و گاهی آقای پرویز و گاهی پدرم مترجم او بودند. خلاصه سیروس را پهلوی او بردند. شب روزی که قرار بود این اتفاق مهم بیفتد قیامتی بود. سیروس را با کالسکه به حمام بردند. پدرش برایش لباس و کفش نو خرید. عده زیادی با او حرکت کردند. من هم بودم، باد نمی‌آمد و باران نبود.

آن چه به یاد می‌آورم از گزارش پدرم به مادرم است که در اواخر شب از اطاق مجاور می‌شنیدم، همه چراغ‌ها خاموش بود، باد می‌آمد و باران بود.

آیا پدرم غلط ترجمه کرده بود؟ یا من عبارات را خوب نمی‌فهمیدم، یا صدای چک چک باران بر سفال‌ها یا صدای آب در

ناودان نمی گذاشت، یا توهم می کردم. آنچه می شنیدم یا می فهمیدم مخلوطی بود از عبارات مختلف اما شبیه به هم که آن موقع و شاید همین الآن هم معنای دقیق آن‌ها را نفهمیدم و نمی فهمم:

سیروس در اغما (اعماق) است. سیروس در اعماق (اغما) است. سی روز در اغما (اعماق) است. سی روز در اعماق (اغما) است. سیروس سی روز در اغما (اعماق) است.

مثلاً او به فرانسه چه گفته بود که پدرم چنین ترجمه می کرد؟:

il est en coma, il sera en coma trente jours,

il est en fond. il est en crise. il est en profondeur.

بعدها به خاطر او بود که کمی فرانسه خواندم، اما سرانجام نفهمیدم چگونه ممکن است بین *coma* و *fond* اشتباه بشود. شاید او شعری می خواند. شاید آلمانی یا انگلیسی سخن می گفت. شاید از *tricuspid* یعنی دریچه سه لختی میان دهلیز راست و بطن راست حرف می زد و مترجم *tri* را با *three* انگلیسی به معنی سه اشتباه کرد؟ شاید *très* به معنی خیلی گفته باشد و مترجم *trois* به معنی سه فهمیده باشد و من سی شنیده باشم؟ شاید *treize* یعنی سیزده گفته باشد؟ شاید از *semilunar* یعنی دریچه‌های سینی آئورتی و سینی سرخرگ ریوی سخن می گفت و مترجم *semi* را با *سی* و سیروس مربوط کرده باشد؟ شاید یک بار در حرف‌هایش گفته باشد *à fond* یعنی کاملاً به کلی، یا گفته باشد *au fond* یا *dans la fond* یعنی درحقیقت و مترجم در اعماق فهمیده باشد.

Sirous est au fond en coma...

سیروس درحقیقت در اغماست و پدرم گفته باشد سیروس در اعماق، در اغماست، نمی دانم نمی دانم. اکنون دیگر فرانسه را به کلی فراموش کرده‌ام و گویا فقط همین دو لغت *coma* و *fond* و عبارات مربوط به آن‌ها که زمانی درباره‌شان ذقت کرده بودم در ذهنم مانده

است.

به هر حال من اینطور استنباط کرده بودم - نمی دانم به چه علت؟ - که این آخرین بهار سیروس خواهد بود، یعنی همین که مدرسه تمام شود، درست فردایش سیروس می میرد. اما به نظر نمی رسد که معنای مردن را می فهمیدم. گمان می کنم این طور احساس می کردم که مثلاً دیگر مدتی او را نخواهم دید، یا سیروس را از آن خانه می برند یا او دیگر با من حرف نخواهد زد...

گاهی این ور و آن ور پولی پیدا می کردم، شتابان خودم را به او می رساندم. در رختخواب خوابیده بود یا کنار سفره بود و داشتند به او چائی و نان و سبزی می دادند. گاهی شامی هم بود. دوست داشتم کمی به من هم بدهند. می خواستم او را خوشحال کنم، می گفتم بیا برویم این پول را بخوریم. اما از قبل می دانستم که اجازه ندارد بیاید، یعنی اصلاً نمی توانست. رمقی نداشت، خوابناک و بی حوصله بود، چرت می زد و کله کوچکش روی گردنش می افتاد. وقتی به خانه برمی گشتم لقدی به چند درخت می زدم و می رفتم پول را سر جایش می گذاشتم.

دکتر ویلهلم دوّم رفت. بهار و فصل مدرسه تمام شد. سیروس در یکی از روزهای تابستان به اغما فرورفت. شاید سی روز در اغما بود، نمی دانم، یک مدت طولانی را به یاد می آورم و سرانجام به اعماق رفت.

آن چه به یاد می آورم صدای ناگهانی و منقطع یک تک ضجه و بعد صداهای ممتد ضجه های دسته جمعی از خانه چسبیده به دیوار روبرویی حیاط خانه ما بود، از طرف آن دیواری که شکم آورده بود و یک انجیر از وسط خشت هایش روئیده بود. همان که سرکوچه بود و

هنوز هم هست و دیگر صدائی از آنجا نمی‌آید و سفال‌هایش را سبزه‌های تابستانی و خزه‌های پائیزی فرسوده‌اند. همان که کوچک بود و گاهی لک‌لکی بر لوجه - روزنه ورودی سقف سفالیش - می‌نشست.

مادرم می‌گفت وقتی سیروس را شستند مثل یک دسته گل شده بود. سفید سفید، آن قدر سفید شده بود که مثل این بود که صورتش را سفیداب مالیده باشند. لابد تمامی طلب سفیدی‌هایش را بهش داده بودند. مثل مادرم که وقتی می‌شستندش مثل یک دسته گل شده بود، سرخ و سفید و خوشبو. مثل این که عروس را سرخاب سفیداب مالیده باشند. صبح زود بود، چند زن چاق و چله که دست‌هایشان پر از النگو بود روی سکوی حیاط مرده شورخانه نشسته بودند. بعد تک تک می‌آمدند و به من می‌گفتند: خواهرت است؟ من گفتم نه، مادرم است. باور نمی‌کردند از بس که خانم جانم جوان و خوشگل شده بودند، سرخ و سفید، مثل دسته گل آن که رخسار ترارنگ گل و نسرين داد

صبر و آرام تواند به من مسکین داد
و بعد شروع می‌کرد آهسته به گریه. پدرم سری تکان می‌داد و می‌گفت بله بله مثل چراغ! و بعد رو به ما می‌کرد و می‌گفت ندیدید وقتی می‌خواهد خاموش بشود شعله بلندی می‌کشد؟ پرنور پرنور، خیلی از مؤمنین این طورند، در آخرین لحظه قیامت می‌کنند، الله اکبر! و مادرم می‌گفت چه فرمایشی آقا؟! خیلی‌ها هم مثل میمون می‌شوند، نیت شرط است، باید باطن صاف باشد، چه سعادت، خانم جانم آدمیزاده نبود، ملائکه بود. و بعد مادر سیروس شروع می‌کرد به گریه و به سینه‌های لاغرش می‌کوفت و ما کم‌کم از اطاق خارج می‌شدیم. من می‌زدم به حیاط و دیوانه‌وار به جان گردآلو

می افتادم. شلاق را در هوا به چرخش درمی آوردم و می زدم به سر و کمر گردآلو. «ماموس» در دایره های سحرکننده و آرامش دهنده به چرخش می افتاد. مرا با خودش می برد. سرم کم کم گیج می رفت و خوابناک می شدم. هنوز در چرخش های ابدی خود در بادها و باران هایی که دیده نمی شوند می چرخد. بر آب ها می چرخد، در اعماق آب ها و در سطح آب ها به صورت دایره های ریز و درشت دیده می شود.

بعد از این واقعه که هنوز از کم و کیف وقوعش - مثل همان موقع ها و مثل همیشه - به درستی خبر ندارم، من سیروس شدم. مادر سیروس هر وقت مرا می دید، مشتاقانه می بوسید و می بوئید. مرا به خانه سیروس می برد و برایم چایی و شامی می آورد. گاهی در رختخواب سیروس می خوابیدم و همانجا خواب می دیدم. مثل سیروس او را ماه جان صدا می کردم. حق داشتم با آتش، کله بازی کنم. گرمای کله مرا می گرفت و خوابناک می شدم. این حالت را دوست داشتم، چون دیگر مرا از آنجا نمی بردند و می توانستم در رختخواب سیروس پهلوی او بخوابم و با او حرف بزنم.

از آن سال ها آن چه به یاد می آورم بجز باد و باران های همیشگی، حالات غریب ذهنی من در مواجهه با مسأله غیبت جسمی سیروس بود. هر چه تقلا می کردم نمی توانستم معنی مردن را بفهمم. من با آن ها تا گورستان آستانه رفته بودم، ولی معنی گورستان را نمی فهمیدم، آنجا باغ بزرگی بود پر از درخت و برگ های رنگارنگ و بوته های بادام زمینی و ترب، یک باغ بی نهایت بزرگ که دورتادورش اطاق های درسته تاریخ بود. مثل مفهوم بیمارستان بود، به نظرم می رسید که باید سیروس را در یکی از آن اطاق ها بخوابانند و از این که ماه جان آنجا نمانده بود خیلی تعجب می کردم. ولی ماه جان دائم

به آنجا سر می‌زد و این کمی مرا آرام می‌کرد. بیشتر به نظرم می‌آمد که باید یک انتقال، یک جابه‌جائی، چیزی مثل یک سفر اتفاق افتاده باشد. و از این که در راه مدرسه تنها بودم ناراحت بودم و بیشتر در همین راه بود که این فکرها را می‌کردم. گمان می‌کنم بشرکهن هم قرن‌ها در برخورد با مسأله مرگ حالتی شبیه به حالت آن سال‌های من داشت. وسط راه به دیواری تکیه می‌دادم، کیف مدرسه‌ام را که چمدان کوچکی بود باز می‌کردم، و همین‌طور که نان و پنیرم را در می‌آورم، بی‌اختیار به یاد سیروس بودم که در شهر دور دیگری به مدرسه می‌رود. دیگر در باران نمی‌دویدم و در یاد داد نمی‌زدم. مظلوم شده بودم، از زیر دامنهٔ دیوارها خسته و مغموم به خانه می‌آمدم و دوست داشتم فوراً شامم را بخورم و بخوابم. در یک جهان اساطیری مغشوش حرکت می‌کردم. حرکتی سبک شبیه به پریدن در یک باغ مبهم مجهول، مثل این که می‌خواهم کسی را که جائی، مثلاً در پشت درختی یا لای بوته‌یی پنهان شده است، پیدا کنم. مدام منتظر بودم سیروس مثلاً در دولاپچه را باز کند و بیرون بیاید و خندان به من بگوید: هوپ! یا بگوید به دفترم دست زن. با این همه گمان می‌کنم گاهی که ناخودآگاه به دنبال او در بعدازظهرهای تیرهٔ هواهای بارانی به ته باغ می‌رفتم یک حالت هراس هم داشتم، به محض شنیدن خش خش برگی یا تکان شاخه‌یی، می‌ترسیدم. هم دوست داشتم او را پیدا کنم و هم دوست داشتم آنجاها جائی پنهان نشده باشد. صدای مضطرب غارغار کلاغان غروبی که به خانه‌های خود در شاخه‌های درختان بلند ته باغ برمی‌گشتند برایم معناهای مبهمی از بیم و امید داشت و بهانه‌یی بود که جست و جورا خاتمه یافته تلقی کنم و به سرعت به سوی گرما و امنیت کورسوی چراغ ایوان بازگردم. هستهٔ اصلی این تفکرات موهوم و اساطیری در حول و حوش درک مسألهٔ گم شدن سیروس، لغت «اعماق» بود که معنی آن را

نمی دانستم. تا آن که یک بار در مدرسه تصادفاً جمله‌یی از قبیل در اعماق آب‌ها، در اعماق دریا، عمق حوض و چیزی شبیه به این‌ها را شنیدم و با حساسیتی که در این مورد داشتم کم‌کم معنی اعماق برایم نوعی وضوح یافت. سیروس در ته یک دریا، در اعماق یک چاه بود. مثلاً چاه خانهٔ ما، ما دو چاه داشتیم. همان‌طور که سطل آب در چاه می افتاد و می بایست آن را با چنگک از اعماق بیرون بیاوریم می شد سیروس را از اعماق بیرون آورد. آیا در آن باغ، سیروس را در یک چاه انداخته بودند؟ آیا در یکی از آن اطاق‌های تاریک، یک چاه بود؟ گاهی که مادرم مرا به مسجد صفی می برد دیده بودم که در آنجا چاهی است و می گویند کسی از آنجا بیرون خواهد آمد. هرچند سال یکبار کسی در چاه خانهٔ ما فرو می رفت و ته آن را تمیز می کرد. ته چاه خاک بود. چاه دنیای اسرارآمیز تاریکی بود که بعد از آب دوباره به خاک مربوط می شد. همان‌طور که بعد از آب خاک است، بعد از خاک هم آب است چون کم‌کم بدون این‌که دقیقاً چیزی شنیده باشم یا دیده باشم فکر می کردم سیروس را در خاک انداخته باشند.

غروب‌هایم در متن صدای چک‌چک باران و یا آواز مرغان مهاجر پائیزی در این‌گونه افکار می گذشت تا سرانجام خسته و کوفته همانجا کنار بخاری می افتادم و به اعماق خواب‌ها فرو می رفتم.

من مدت‌ها بود که دیگر تنها بودم و همبازی نداشتم. اما یکی از مشغله‌هایم که برای من جای همهٔ بازی‌ها را گرفته بود و ساعت‌ها مرا مشغول می کرد، ایستادن بر سر چاه آب و تماشای تصاویر منعکس شده در اعماق آن بود. گاهی تصویر محو و شکسته خودم را در درون چاه می دیدم. سیروس در اعماق بود. هوئی می کشیدم و او را یا خودم را صدا می کردم. صدا بعد از مدتی برمی گشت و این برایم در حکم نوعی مکالمه و ارتباط بود. دورتادور دیواره چاه پر از گیاهان

ظریف به رنگ سبز کم‌رنگ و مخصوصاً پرسیاوشان بود. گاهی در زمستان‌ها که آب از بینی ما سرازیر می‌شد، دم‌کرده آن را که تلخ مزه بود با چائی به ما می‌دادند. فضای چاه در تابستان‌ها خنک و در زمستان‌ها گرم بود. می‌شد در آن اطاقی ساخت و زندگی کرد چنان‌که دو ماهی سرخ سال‌ها در آن‌جا زندگی کردند. در روزهای بارانی آب آن بالا می‌آمد و باید از کردخاله کوچک استفاده می‌کردیم. در این صورت ارتباط من با تپش‌ها و حرکت‌های درون آب بیشتر می‌شد، اما در این گونه مواقع آب آن تیره بود و صفا و روشنی آب‌های دوردست تابستان را نداشت.

طرح این رؤیاها و خیالات با بزرگترها غیرممکن بود. کار به امرونی و تنبیه می‌کشید. خوشبختانه ما دو چاه داشتیم و آن چاه من، در دیدگاه نبود. به هر حال من برنامه خود را داشتم. من مصمم بودم که سیروس را که در حالت اغما در اعماق مانده بود و احتیاج به کمک داشت، پیدا کنم و نجات بدهم.

دیگر چه قدر لغت اعماق برایم معنادار بود. در انشاهای درازی که می‌نوشتم به انحاء مختلف این لغت را به کار می‌بردیم و گاهی از نگاه‌های معلم حس می‌کردم که او هم مانند من با معنای عمیق این کلمه آشناست. هر جمله‌یی که در آن واژه اعماق بود مرا به تخیلات بی‌پایانی فرو می‌برد. اعماق نهایتاً به آب‌ها مربوط می‌شد و من آن‌طور که به یاد دارم همواره انشاهای خود را در یک هوای بارانی در اطاق چسبیده به ناودان نوشته‌ام. من او را از اعماق وجودم دوست داشتم. در وجود من باید آب‌های فراوانی بوده باشد. در اعماق شب باران بود، شب باید به آب وصل باشد. در اعماق آسمان... باران از آسمان می‌بارید.

این کشف من که بین اعماق و آب ارتباط است در همان حالت

کودکی به من جذبه و نشئه خاصی می داد و گمان می کنم همین امر بعدها همواره محرک من در توجه به ریشه لغات و عمق معانی آنها بود.

۲

من در یکی از روزهای بهار، به سختی و زحمت و خطر و مرارت زاده شدم. درشکه حاضر نبود. ماما را به موقع نیاوردند. نزدیک بود بمیرم. کله ام دراز شد. همواره ضعیف و بیمار بودم. سرم درد می کرد، قلبم درد می کرد، خموده و بی نشاط بودم.

در خانه ما یک حوض و دو چاه بود. از جمله بازی های ساده و بی دردسر و آرام و دوست داشتنی و از طرف دیگر ممنوع من ایستادن بر لب چاه و تماشای انعکاس تصویر خودم و آسمان در لابلای چند تصویر ناشناس و مبهم بود. سایه برگ ها، حباب هائی که بر اثر نفس ماهی ها ایجاد می شد، سقوط چند شاخه خشک شده پرسیاوشان، در دنیای چاه حوادث مشغول کننده ئی بودند. هوای چاه مطبوع بود در تابستان ها خنک و زلال و در زمستان ها گرم و ملایم. آب ها گاهی تیره و گاهی روشن بودند، گاهی پایین و گاهی بالا می رفتند. در چاه یک زندگی مسکوت بود. به نظرم دو نفر در آب بودند، نوعی نقش مراقبت داشتند. گاهی هم وقتی هوا خوش بود و یکی از آن آفتاب های درخشان در فضای آبی می تابید روی پاشویه خزه گرفته حوض می نشستم. به جست و خیزهای ماهی های کوچک فرمز نگاه می کردم و شعرهای کتابم را حفظ می کردم:

به علی گفت مادرش روزی که بترس و کنار حوض مرو
رفت و افتاد ناگهان در حوض بچه جان حرف مادرت بشنو!

اما نمی دانم چرا در ذهنم شعرهای کتاب مثل خیلی چیزهای دیگر همواره ناتمام می آمدند. بعد چه شد؟ علی در حوض چطور شد؟ دیگر حواسم می رفت. در فکر علی کوچک در آب های تیره حوض عمیق بودم، تا این که یکی مرا صدا کند یا صدای تق تق کتله مادر علی، خدمتکار ما که برای آب کشیدن از چاه می آمد، از سنگفرش ها شنیده شود.

گاهی تابستان ها، هندوانه بی، خیاری، خربزه بی و چیزهایی از این قبیل در آب می انداختند. من پکر می شدم، زیرا این اجسام که هیچ وقت ساکن در یک جانی ماندند، دنیای مینائی سایه هائی را که در آب می زیستند خراب می کردند. اما بزرگترها این چیزها را نمی فهمیدند.

یک بعد از ظهر تابستان که ما به آن «زواله» می گفتیم در حوض افتادم، زواله وقت مرده ممنوع بود، همه می خوابیدند. من خرمگس هائی را که به دیوار می خوردند و سرنگون می شدند می گرفتم و در توری کبریت قرار می دادم. یکی افتاد در حوض. حوض ما از کاشی های آبی بزرگ قدیمی ساخته شده بود و پاشویه پهنی داشت، اما پاشویه پر از خزه های لزج بود. مدت ها بود که آب حوض را عوض نکرده بودند تا بچه ماهی ها بزرگ شوند. یک سایه تا نزدیکی های شست پایم آمده بود، می خواستم آن را بگیرم، افتادم. کسی نفهمید. همه روی حصیرهای ایوان کنار حوض خوابیده بودند. از آن بعد از ظهرهای ساکت تابستان بود که جز صدای وزش ملایم باد در لابلائی درختان دور و صدای یکنواخت زنجره ها، هیچ صدای دیگری در فضا نیست. حتی خروسی هم نمی خواند. مدت ها در اعماق آب بودم. آب در آنجا زنده و پاک و بی آلیش بود. بعدها تقریباً جنازه مرا از آب کشیدند. گویا خروسی خوانده بود، یا خرمگسی به

دیوار خورده بود و سرنگون شده، وزوز می‌کرد. یا صدای کتله همسایه که می‌رفت از چاه آب بردارد به گوششان خورده بود. در حال موت بودم یا مرده بودم، اکنون در این حالت که برایم فرق نمی‌کند، در وضعی هستم که نمی‌توانم بگویم کدام بود. بهتر است بگویم مدت‌ها در حال اغما بودم. اما در آنجا بود که من به راز سایه‌های فزار آب پی بردم. در میان آب‌ها نیز غوغائی از زندگی بود. بهار و تابستانی غریب در آب‌ها جریان داشت، زواله نبود، چه بسیار کسانی که در اعماق آب‌ها هنوز زنده بودند. مردم فکر می‌کنند تکان آب‌ها از ماهی است. در آب‌ها باد نیست. ماهی‌ها نمی‌ترسند. چه بسیار آب‌ها که در آن‌ها ماهی نیست. لحظه‌هایی از حالات بین مرگ و زندگی را که به خاطر می‌آورم، فرورفتن سریع در آب سبزی است که نه گرم بود و نه سرد. من دست و پا می‌زدم، شنا می‌کردم، اما من هرگز شنا را نیاموخته بودم. داشتم به طرفی می‌رفتم که آب‌ها رام‌تر و آرام‌تر بودند، یا در آنجا ازدحام کمتری بود. آب‌های وسیعی بود، غلیظ و سفت، اما بدن را نمی‌آزد، در هر لایه‌یی که بودم سطح آنجا نسبت به سرم کمی بالاتر بود، من بیشتر آب را می‌دیدم تا انتهای سطح آن لایه آب را که به نظرم از لایه بالائی فاصله داشت. اما چندبار نزدیک به انتهای آب‌ها چیزی شبیه به قایقی دیدم که سفید بود، شاید بادبان مانند سفیدی داشت یا عمارتی و کجاوه‌مانندی، گویا یک اطاقک سفید پارچه‌یی بود. آب‌ها کدر بودند، شاید منظره ساحلی بود که از آن فاصله در جزرومد ملایم آب خوب دیده نمی‌شد. چند موجود سفیدپوش که شاید زن بودند با صدای مبهمی و بیشتر با علامت دست به نحو درهم برهم نامفهومی به من می‌گفتند برگرد برگرد یا جلوتر نیا. اما من گویا وحشت زده بودم، گوش نمی‌کردم، یا نمی‌توانستم. گویا کنترلم در دست خودم نبود. آب‌ها غلیظ و متراکم بودند. مرا می‌بردند. بعد به هم نگاه کردند و یکی از آن‌ها - لاحول

ولاقوة الاباللة - از آن همه فاصله دستش را بلند کرد - من یک سفیدی دراز مثل دود جت در آسمان می دیدم - گوشه لباس مرا گرفت و به طرف اول آب ها پرتاب کرد. این لحظه را به خوبی به یاد دارم، مثل این که دارم به هوش می آیم یا از جای بلندی پرتاب می شوم، ریه هایم پر از هوا شده بود. سرم به شدت به زمین ته دریا یا آب ها، به ماسه های ساحل یا به یک جای نه نرم و نه سفت خورد، کاملاً بیهوش شدم، یا داشتم به هوش می آمدم. هنوز سرم درد می کند، هنوز از آن مهلکه جان سالم به در نبرده ام.

این است که من با همه علاقه و کنجکاوی و حساسیتی که نسبت به آب و رودخانه و دریا داشتم هیچگاه نتوانستم شنا بیاموزم. پدرم، عمویم.... همه از شنا بازان استاد بودند. مرا چندبار با پسرعموهایم و برادرم برای آموختن شنا به دریا بردند اما من به دلیلی که برای دیگران مفهوم نبود نتوانستم شنا یاد بگیرم. یک بار پدرم مرا بلند کرد و روی نرده بلوار به طرف دریا نگاه داشت، گفت آخر چه می بینی که این همه می ترسی؟ من به شدت ترسیده بودم. همان قسمت سرم که بعد از بلند شدن آن دست و پرتاب من، درد گرفته بود، به شدت درد گرفت. هنوز سرم درد می کند. من از درون آب ها خیر داشتم.

اما در خواب هایم، در رؤیاهایم، در توهماتم من همواره در آب ها در حال شنا بوده ام. من از آب ها نمی ترسم، من آب ها را دوست دارم. من عمری در اعماق آب ها بودم. آب نه گرم بود و نه سرد. در همه آن لحظات که گاهی تمامی یک شب یا تمامی یک بعد از ظهر خواب یا تخیل را فرامی گرفت، در آن لحظات منبسط کشدار، فکر می کردم در آن اعماق، کس دیگری هم در حوالی من و مثلاً پشت سرم، تقریباً طرف شانه چپم، در حال شناسست، اما من با این که متوجه حضور او

بودم، او را نمی دیدم. نمی دانم چرا فکر می کنم آب ها دو مراقب دارند. در همه آب ها حداقل دو موجود هست. حتی اگر دو ماهی باشد. من بارها در سطح آب های راكد دو برگ خشك را دیده ام. به هر حال این موضوع تا حدودی به من پشتگرمی و اطمینان می داد، من تنها نبودم. اما در عین حال فکر می کردم که نباید خسته بشوم. آن کسی که پشت سر من است مترصد است خودش را به من برساند و دستش را روی شانه چپ من بگذارد و این فکر مرا به نحوی آزار می داد. به همین علت همواره شنا می کردم، هم دوست داشتم او با من باشد و هم دوست داشتم خودش را به من نرساند. هنوز در آب ها به سرعت می روم.

بعدها این حالت در من شدیدتر شد و مثلاً وقتی که در باغی پراز درخت های لخت و برگ های پوسیده زرد و قهوه ای و سرخ پائیزی راه می رفتم گمان می کردم در زیر برگ ها، دریای بزرگی است و حتی وقتی که سال ها بعد سوار ماشین می شدم و از جاده های کنار رودخانه می گذشتم، ناگهان تصور می کردم که آب رودخانه بالا آمده و تمامی جاده را فرا گرفته و کم کم به داخل ماشین نفوذ کرده است.

عجیب این است که حوادثی در زندگی من اتفاق می افتاد که به این توهمات نیرو می بخشید و آن ها را تا مرز واقعیت پیش می برد و گاهی تکرار آن ها باعث می شد که این توهمات در ذهن من کاملاً با واقعیت درهم آمیزد. مثلاً یک بار به قصد رسیدن به روستائی ساحلی داشتم با ماشین از آب کم عمقی که از رودی ساحلی به سوی دهنه دریا می رفت، عبور می کردم، اما ماشین خاموش شد و خردک خردک در آب فرورفت. ما دو نفر بودیم. آب دریا حتی تا حوالی گردن ما پیش آمد و در آن هوای نیمه بارانی و سرد کسی نبود. سرانجام چند نفری پیدا شدند و ماشین را به زحمت و با طناب و یک ماشین

دیگر از آب بیرون کشیدند. از سر تا پای ما آب می‌بارید. اوایل پائیز بود و ساحل سرد خود را از ازدحام تابستانی رها کرده بود. ما را به خانه‌یی که در آن حوالی بود بردند. فقط کافی بود که کمی کنار بخاری پرهیزم گرم شویم و لباس‌هایمان را عوض کنیم، چنان که همراه من و نجات‌دهندگان ما چنین کردند و مسأله فیصله یافت و به سر سفره ناهار رفتند. اما من مدت‌ها در حال اغما در همان اعماق بودم. همه ترسیده بودند من خودم در همان حال نیمه‌بیهوشی و بی‌خبری تا حدودی در جریان بودم و می‌کوشیدم به خاطر میهمانم هرچه زودتر به حال طبیعی برگردم، اما نمی‌توانستم، آب‌ها، حتی قطرات کوچک چسبیده به بدنم، لُزج و چسبناک بودند و مرا می‌کشیدند یا متوقف می‌کردند. وضع به صورت باورنکردنی بی‌وخیم بود. سرانجام آن‌که مرا نجات داد آن همراه ناشناس من بود که در پشت سرم در سمت شانه چپ شنا می‌کرد و من هیچگاه صورت او را ندیده بودم. این دفعه خیلی نزدیک بود. با کمال تعجب حس می‌کردم کوچک است، خیلی کوچک، دست‌های ضعیف شکننده بی‌تاب و توانش را به یاد می‌آورم. به زحمت مرا به طرف ساحل می‌کشید، سعی می‌کرد به شانه‌های من دست نزند. سعی می‌کرد مرا از پائین از میان آب‌ها به طرف خشکی بلند کند. تا حدودی مواظب بود که چهره‌اش دیده نشود، در همان حالات گیجی این‌طور حس می‌کردم و گوئی سعی داشتم در یک حالت تقریباً شرم، اگر بشود او را ببینم. بعد کمی مرا به طرف ساحل هل داد. نمی‌دانم چرا در همان حالت ناهوشیاری این‌طور حس می‌کردم که از بس که تفلان کرده است تمام صورتش سیاه شده است.

کم‌کم به حالاتی رسیدم که باید بگویم دیگر توهمات من در مقابل آب حد و مرزی نداشت. گاهی از به‌دست گرفتن یا نوشیدن

یک لیوان آب هم در تنهائی می ترسیدم. نه از خود آب، بلکه از شروع سردرد، از ضربه‌یی که به سرم خورده بود و هنوز درد می کرد هراس داشتم. مدت‌ها علی‌رغم میلیم به آب لیوان خیره می ماندم. گوئی آب مرا تسخیر می کرد. بسی شک در اعماق یک لیوان کوچک آب هم نیروهائی از آب‌های بزرگتر باقی است. آب برای خودش دنیائی دارد. شهری با کوچه‌های متعدد و خانه‌های وسیع. بچه‌ها در حیاط بازی می کردند. شاید یکی از آن‌ها خودم بودم. این ترسم را می ریخت. خودم را هیچ‌وقت از روبرو نمی دیدم. فقط پشت سرم را می دیدم، خودم بودم، چون سرم دراز بود و حتی می شد حدس زد که کمی درد می کند. ضعیف و کوچک و ترد و شکننده بودند و آن که یار من بود - آیا او را هم همیشه از پشت سر می دیدم و می شناختم؟ - از من کوچکتر و ضعیف‌تر می نمود.

بعد باد می آمد، درها به هم می خورد، آن قدر می آمد تا باران می گرفت و تمام لباس‌هایم خیس می شد. از صدای افتادنش به هوش می آمدم. شاید عرق کرده بودم.

اواسط اسفند بود و بوی بهار می داد، پدرم گفته بود در زمین همسایه که مرده بود و ما آن را خریده بودیم چند ردیف چاله بکنند تا درخت بکاریم. وقتی رفتیم، تمام چاله‌ها از آب پر شده بود، پدرم گفت نمی شود، هنوز زود است، نهال‌ها را کنار چاله‌ها انداختند، من دلم سوخت، نهال‌های آلوچه جوانه زده بود و در آرزوی کاشته شدن بودند. من برگشتم تا آب چاله‌ها را خالی کنم و چند نهال را بکارم، دو چاله کنار هم از آب خالی شده بود، اما بقیه چاله‌ها همان‌طور لبریز از آب بود. دو نهال را کاشتم. وقتی چند روز بعد برگشتیم دو نهال من غرق گل بودند، دورشان آب بود، چاله‌های دیگر خشک شده بودند. من تاریخ آن را یادداشت کردم. ۱۱ اسفند بود. نهال‌های من هیچگاه

زیادتر از آنکه بتواند با تمام عمرهای منزوتیشی من دادند.

آیا من به سبب ضربه‌یی که در کودکی به سرم وارد شده بود و ماجرایش را نمی‌دانم یا به من نگفته بودند معیوب شده بودم؟ همین قدر می‌دانم که ماما دیر آمده بود و سرم را با فشار بیرون کشیده بودند و این باعث شده بود که نوعی مالیخولیا، نوعی جنون در من ریشه دوانده باشد. اما این‌ها به من مربوط نیست، یعنی کاری نمی‌توانم بکنم، من زندگی خود را دارم و اگر هم دیوانه باشم به کسی مربوط نیست. من به خیالات خودم چه خوب باشد و چه بد عادت کرده‌ام و اگر روزی وضع فکری من تغییر یابد فوراً خواهم مرد. اصلاً این بعدازظهرهای طولانی، این شب‌های خلوت ساکت را چطور می‌توان همین طوری سپری کرد؟ زندگی بدون رؤیا، نه هرگز! شاید همه مردم به گونه‌یی برای خود این گونه توهمات و خیالات دارند، اما به کسی بروز نمی‌دهند، وگرنه چه طور می‌توان این روزهای تاریک بارانی زمستانی یا این همه روزهای منزوی تابستانی بی‌در و پیکر را به پایان برد؟ من بارها این را تجربه کرده‌ام که وجود دیوانه‌های بی‌آزاری چون من برای بقای یک نوع هستی مرموز که در عروق تاریخ بشری و منافذ پنهان طبیعت به نحوی حاضر و جاری است ضرورت دارد. افراد عاقل کسانی هستند که تظاهر می‌کنند که با لایه‌های تحتانی و عمیق طبیعت و زندگی که از نظر ایشان مهیب و خطرناک است مربوط نیستند. آن‌ها می‌خواهند فقط بر روی سطوح صاف و ظواهر بی‌پست و بلندگام بردارند. آن‌ها عمری را در حال لغزیدن هستند اما خودشان تا آخرین لحظه، تا آن آخرین دقیقه سقوط و تصادف متوجه نیستند. من کسی هستم که دلبستگی دارم، برای چیزی زنده هستم، هر کجا باشم یک مشت آب پیدا می‌شود و من از آنجا به جایی که می‌خواهم مربوط می‌شوم، به آن طرف سطوح نمایان زندگی و طبیعت، به یک

تماشای سرگرم‌کننده و خواب‌آور. من بخشی در تابستان‌های عطشناک سوزنده هم بی‌کار نبوده‌ام. حبه سنگ‌هایی در جیبم دارم که کافی است آن‌ها را در آب جوئی قرار دهم، یا تخیل کنم که آب جو است حتی اگر آتش باشد، فوراً گیلان‌شاه‌ها در آسمان به پرواز در می‌آیند، ابر و باران و دمه می‌شود و از پشت کوهستان‌های سبز سربه فلک کشیده دور، رودهای مارپیچ دود به طرف آسمان و زمین راه می‌افتد و من در نشئه مخصوص خود در اعماق لطیف‌ترین آب‌های ناشناخته جهان فرو می‌روم.

در شب‌های پاییزی باد دیوانه‌وار به درخت‌ها و ناودان‌ها و پنجره‌ها می‌وزید و هر آینه بیم سقوط تنه‌های مهیب و شاخه‌های انبوه درخت‌های آزاد بر سقف پوسیده و سالمند خانه‌های کهنه قدیمی بود. بوی دود خیر از آتش‌سوزی جنگل‌های اطراف شهر می‌آورد. صدای به هم خوردن درها و پنجره‌های خانه‌های دوردست، حتی سقوط کوزه‌های آب از طاقچه‌های ایوان و پرتاب شدن کدوها از وریس‌های آویزان بر نرده‌های ایوان را از طریق جو حباب‌های تاریک متصل به هم و باغ‌های پر از شغال می‌شنیدم. لابد مرغ‌ها و اردک‌ها تا آخرین حد ممکن، با تمام نیرو در لابلای پروبال یکدیگر لولیده‌اند و در گرمای بدن یکدیگر جیک جیک می‌کنند. باد واقعاً مانند اسب‌ها شیهه می‌کشید و سگ‌ها مانند باد زوزه می‌کشیدند. بزرگ‌ترها می‌گفتند این‌ها از علامات زلزله است، حیوانات زودتر وقوع زلزله را حس می‌کنند، اما باید منتظر شنیدن صدای کلاغان بود. چراغ‌های نفتی را از بیم آتش‌سوزی احتمالی خاموش می‌کردند و زودتر از موقع همان سرشب رختخواب‌ها را پهن می‌کردند. حتی بخاری هیزمی را هم می‌باید خاموش می‌کردیم چون باد دود را به درون خانه پس می‌زد. من رختخوابم کنار کله نیمه خاموش بود که هنوز حرارت و کورسوئی

داشت و خاکسترهایش تا دم صبح گرم بودند.

در آن شب‌های دراز بی‌خوابی و اضطراب، صدای نفس بچه خسته‌بی را که شاید همسن و سال خود من بود و مثلاً به نظرم می‌رسید که از یک ماهی‌گیری طولانی از کناره رودخانه‌های خروشان، خسته و خیس و گرسنه و کوفته به خانه رسیده است، از ورای دیوارهای خانه همسایه حس می‌کردم. او هم بیدار بود و به گمانم گاهی سرفه می‌کرد. بعد کم‌کم در اعماق غلیظ‌تر شب، خانه‌های ما به هم نزدیک‌تر می‌شد، اطاق‌هایمان و بعد رختخواب‌هایمان، به طوری که می‌توانستیم وجود یکدیگر را در کنار هم حس کنیم. من صورت او را نمی‌دیدم، اما هر دو به طرف هم نگاه می‌کردیم. بعد من به او گفتم: «بیا با هم دوست بشویم!» او جواب نداد. من در دلم به طوری که او نشنود گفتم برایم حرف نمی‌زنی؟ در آن لحظه‌یی که برق درخشید و من می‌توانستم در شعاع آن صورت او را ببینم، غلطید و پشت کرد. بعد صدای رعد آمد، من کمی ترسیدم و سرفه کردم. بلافاصله رگبار شروع شد و باد آرام گرفت و با اوج گرفتن باران، فضا آرام شد و من حس کردم که رختخواب‌هایمان از هم جدا می‌شود و بعد همین‌طور اطاق‌ها و خانه‌ها از هم جدا شدند و در جای خود قرار گرفتند. من رختخواب خودم و او را می‌دیدم که روی آب سرگردان است. مثل این‌که آسمان سوراخ شده بود. آب تا سقف خانه‌ها پیش رفته بود، اما جز رختخواب من و او چیزی بر روی آب‌ها ولو نبود. همه چیز خانه‌ها سر جایش بود. بعد امواج رختخواب او را به سرعت از من دور کرد. من تا صبح از بغض گریه می‌کردم. پدرم که بلند شده بود تا در جای چکه‌ها، دیگ و طشت بگذارد، مرا بغل کرده بود، به پشتم می‌زد و می‌گفت نترس، نترس.

سال‌های بعد در یک مأموریت کاری، در مسیر سیلی که

روستاهای گیلان را نابود کرده بود، شاهد منظره‌یی در یکی از شاخه‌های سفیدرود - میرزاجوب - در حوالی یکی از روستاهای آستانه - فُشتم - بودم. بر سطح آب‌های شتابان گل‌آلود قهوه‌یی از جمله اشیاء متعددی که سرگردان به سرعت می‌رفت، گهواره‌یی و پاره‌لحافی است. رنگ آبی گهواره درست در ذهنم مانده است که روی دسته‌اش دو دایره سیاه بود.

۳

سیروس اندک‌اندک در اعماق یا اغما بزرگ شد. یک بزرگ شدن دردناک که بدون دلیل تمام مفاصلش درد می‌کرد، سرش سنگین بود و همیشه کمی خسته و همیشه کمی خواب‌آلود بود.

بعدها سه نفر بودند، دو نفر را می‌شناسم، اما یکی را اصلاً به یاد نمی‌آورم. یکی نویسنده است، اطاق او در باغی است و شیشه‌های بزرگ تمام قد دارد. از پشت شیشه‌ها فقط دار و درخت که رنگ‌های تازه سبزی دارند و گویا کمی خیس هستند دیده می‌شود، دیوارهای باغ اصلاً دیده نمی‌شود. پشت میز بزرگی نشسته است، اما نمی‌نویسد، نمی‌داند چه کار می‌کند. به نظر می‌رسد که در آن قسمتی که او قرار گرفته است، نوعی سایه و تاریکی است. هم دیده می‌شود و هم دیده نمی‌شود. گویا کسی از وجود او خبر ندارد، زیرا بدون این که من خودم دیده باشم حس می‌کنم که بالای فضای باغ و خانه و اطاق را آب گرفته است. آب هنوز به این طرف شیشه‌ها نیامده است.

یکی معلّم است، کلاس او در باغی است. من فقط خود او را می‌بینم، فضای جلوی او دیده نمی‌شود. نمی‌داند درس می‌دهد یا نه؟ اما از صورت او پیداست که مسأله جدّی‌یی مطرح است. بالای

باغ تماماً آب است. بچه‌ها از کوچه درازی می‌روند و می‌آیند. کفش‌های آن‌ها خیس است. به هیچ وجه پلک نمی‌زند. سومی را درست نمی‌شناسم، اما به نظر می‌رسد که به کلی غریبه هم نباشد. پزشک است، مطب او اطافی است نه بزرگ نه کوچک، با سقف بی‌اندازه بلند. پنجره سرتاسری بزرگی به طرف باغ دارد. باغ خلوت است. او پشت میزش نشسته و صورتش را به طرف پائین گرفته است. قیافه‌اش معلوم نیست. بالای باغ و مطبش پر از آب است، اما آب به پائین نمی‌ریزد. موج‌هایش را می‌توان از پائین دید، شبیه ابرهاست. هیچکس در مطب او نیست و در تمام مدتی که من به آنجا خیره شده بودم نه کسی به آنجا آمد و نه کسی از آنجا رفت. معلوم نیست که در زیر میزش به چه چیزی نگاه می‌کند.

سیروس هیچگاه به عوالم سیاه، سبز، زرد - چه فرق می‌کند - به عوالم آن سال‌های کودکی بازنگشت، اما خانه‌اش همان‌طور باقی است. عین همان موقع، منتها در زیر آب‌هاست. کسی آن را نمی‌بیند. تمام خانه‌های محل نو شده است، فقط همین دو خانه از زمان‌های قدیم باقی مانده است با اُرسی‌های رنگارنگ و سفال‌های خزه‌گرفته و دو حلقه چاه و یک حوض گرد که پراز گیاه است. فقط همین دو خانه، آن خانه‌یی که سر کوچه است و کوچک است و آن خانه‌یی که بزرگ است و قسمتی از دیوارهای پوسیده آن که شکم آورده است، دیوار اطاق‌های - دو اطاق - آن خانه کوچک است. در وسط دیوار درخت انجیری سبز شده است. نمی‌دانم انجیر هم می‌دهد یا نه. بالای هر دو را آب گرفته است و کسی آن‌ها را نمی‌بیند. مردم از آپارتمان‌های رفیع خود وقتی به آنجا نگاه می‌کنند فقط توده‌هایی از ابر می‌بینند و شاید کسانی که با اتوموبیل به سرعت از آن حوالی می‌گذرند، برکه سبز پرخره‌یی ببینند. به هر حال، چه فرق می‌کند؟ مهم این است که در

اعماق آن ابرها یا آن برکهٔ سبز کسانى زندگى مى‌کنند که حرکت نمى‌کنند، مثل عکس‌هائى هستند که در قاب‌ها هستند و به دیوارها چسبیده‌اند، نه جایی مى‌روند و نه از جایی مى‌آیند، گوئى در اغما هستند.

با ماشين به سوى شمال مى‌رويم، به سوى خانهٔ آبا و اجدادى در اعماق آب‌ها که ديگر جز من کسى راه آنجا را نمى‌داند. گروه کثيرى از افراد خانواده به رهبرى من خود را براى کشف قاره‌يى ناشناخته آماده کرده‌اند، اما مجهز نيستند، مى‌دانند چيزهاى زيادى لازم است که ندارند. به هر حال مى‌رويم. دامنهٔ صخره‌يى کوه‌ها، لابلای درز سنگ‌ها، پر از پامچال‌هاى وحشى و بنفشه‌هاى طبرى است. چه قدر قشنگ است. گوشه‌يى توقف مى‌کنيم، هرکس به سوئى مى‌دود. من در آفتاب نرمى که بيش از چند لحظه نخواهد پائيد ولو مى‌شوم. من بنفشه‌هايم را سال‌ها پيش کنده‌ام. اين بنفشه‌ها مرا نمى‌شناسند. به دوردست‌ها به ابر و مه و دود در اوج کوه‌ها چشم دوخته‌ام. صدای رودخانهٔ خروشان در خود هزاران صدای مضمحل‌شده را از عصرهاى مختلف به همراه دارد. يکى از دور داد مى‌زند: سيروس سيروس! هر طرف را نگاه مى‌کنم کسى نيست. نبايد مرا صدا کنند همان‌طور که من کسى را صدا نمى‌کنم. زمين پست و بلند و جنگلى و کوهستانی است، از آن فاصله کسى ديده نمى‌شود. اما من به اين صداها از قديم آشنا هستم. از همه تک‌تک مى‌پرسم: چه کسى بود صدا زد سيروس؟ اما صدا تکرار مى‌شود. از اعماق جنگل است، آيا آن‌ها هم مى‌شنوند؟ نه گمان نمى‌کنم، صدای رودخانه نمى‌گذارد. شايد کسى افتاده است. دوباره چرت مى‌زنم. در يک لحظه سکوت اتفاقى و منحصر به فرد که در آن رودخانه از حرکت باز ايستاده و باد به درخت‌ها نمى‌وزد و هيچ پرنده‌يى پر نمى‌زند و ابرها حرکت نمى‌کنند

و آفتاب نمی تابد و پامچال‌ها نمی رویند و بنفشه‌ها تاب نمی خورند، صدا صاف و رسا - مثل این‌که مربوط به همین الآن است - شنیده می‌شود: سی... رو... س (ز)...!

من به آن‌ها نگاه می‌کنم. یکی که پشت من ایستاده و مثل من به طرف جنگل برگشته و به اعماق آن نگاه می‌کند، شاید برای دل‌داری من می‌گوید: بله بله من هم شنیدم، اما واضح نیست، معلوم نیست که صدا باشد، مثل صدائی است که از اعماق چاه بلند شده باشد.

اردیبهشت باران‌هاست. باد دیوانه منجیل در تمامی جاده‌ها می‌وزد، پامچال‌ها و بنفشه‌ها در درزهای دامنۀ کوه‌ها پنهان شده‌اند. صدای بوق ممتدی از پیچ پنهان جاده‌های کوهستان به گوش می‌رسد. بعد باد می‌رود و خاکه بارانی نرم آغاز می‌شود. یک سیروس در اغماست. سیروس دیگری هست که در اعماق می‌رود. در اغما رنگ برگ‌ها را می‌بینم که سبز کم‌رنگ است. برگ‌ها کوچکند، چند گنجشک می‌خوانند. با سیروس زیر درخت گردو، بازی می‌کنیم. هر دو پیژامه‌های همشکل راه‌راه پوشیده‌ایم. من مثل بعدها می‌خودم ساکت‌م، اما سیروس می‌خندند و مثل گنجشک‌ها در خاکه باران جست و خیز می‌کند. در همه سحرها اغما و اعماق است، در همه زندگانی‌ها. و در تمامی خاطرات، من سی روز یا سی سال تمام در اغما بودم یا باید باشم. وقتی به هوش آمدم که نه تو بودی و نه خودم و نه هیچکس دیگر. فقط باران بود.

یک سیروسی هم هست که رفت مدرسه طب، برای من رفته بود، اما من نمی‌گذاشتم درسش را بخواند. از اعماق کتاب‌ها او را صدا می‌زدم. همه به او چپ‌چپ نگاه می‌کردند. او راست به من نگاه می‌کرد. فقط تا آنجا خواند که بداند دو بطن قلب به هم راه پیدا

می‌کنند، آدمی سیاه می‌شود مثل سیروس و بعد غیش می‌زند. تا همین جا، درست همین جا صدایش زدم. بعد جور دیگری خواند: من القلب الی القلب روزنه... دیگر کارش نداشتم. من می‌خواستم سیروس مرا بنویسد، ول کرد و رفت نویسنده بشود. اما چندسال صدایش نزدم. اطمینانی پیدا کرده بود. فراموش کرده بود. برای خودش چیزهایی می‌خواند و می‌نوشت. به من مربوط نبود. تا دوباره تصادفاً همدیگر را دیدیم. فقط یکبار صدایش زدم و زود رفتم. کمی نگران شده بود. اما این پایانی ندارد، باید مرا تا اعماق بنویسد. اگر من هم بودم همین‌کار را می‌کردم. من هستم، من در اعما هستم، در اعماق می‌روم و اگر من بودم نوشتن من تمام نمی‌شد. پایانی نیست، همه چیز بی‌پایان و عمیق است و تو فقط در نوشتن‌ها کمی خواهی فهمید. من دیگر نمی‌فهمم، تو از معراج یونس در شکم حوت سخن می‌گویی. معراج من در اعماق دریا بوده است: آن او بالا و آن من به شیب.

۴

من از وقتی که یادم می‌آید بیمار بودم، به همین علت کسی مرا اذیت نمی‌کرد و همه با من مهربان بودند. خود من هم زوری برای مردم‌آزاری نداشتم. می‌گویند خانه ما کوچک بود، وگرنه من حس نمی‌کردم. به هر حال رفیقی داشتم که خانه‌شان درست پشت خانه ما بود و حیاط بزرگی داشت که بهارها پر از شکوفه‌های درشت رنگارنگ خوج و گوجه و به و گیلاس و هلو می‌شد. سیروس درست همقد و همسال من بود، بعدها به جای من بزرگ شد. برخلاف من سفید بود. من فقط گاهی سفید بودم. قلبش اصلاً درد نمی‌کرد.

می‌دوید. باهم گردآلبازی، ارابه‌بازی، آقوزبازی می‌کردیم و گاهی هم در روزهای بادی، حتی در هوای بارانی، بادبادک هوا می‌کردیم. من گاهی شام و نهار منزل سیروس می‌ماندم. مادرش مرا مثل سیروس دوست داشت مثل ماه‌جان. گاهی بعد از ظهرهای تابستان که بزرگترها روی حصیرهای ایوان حیاط پشتی، کنار حوض خوابیده بودند گل‌بازی می‌کردیم. با خاک و آب، شهر و خانه و مدرسه و بیمارستان می‌ساختیم. شهر ما خلوت بود و در خانه‌هایش جمعیت زیادی نبود، کوچه‌های پیچ در پیچی داشت که به جنگل‌ها و رودخانه‌ها می‌رسید. همیشه سکوت بود. پروانه‌ها و سنجاقک‌هایی را که از جنگل‌ها آمده بودند دنبال می‌کردیم. خرمگس‌هایی را که به دیوارهٔ ایوان کنار حوض می‌خوردند و وارونه روی زمین می‌افتادند می‌گرفتیم و در قوطی کبریت می‌کردیم و به صدای خواب‌آورشان گوش می‌دادیم. کنار حوض می‌نشستیم و آن‌ها را تک‌تک برای ماهی‌ها می‌انداختیم. من هنوز تصویرهای شکسته‌یی را در حوض به یاد می‌آورم که مدام بین سطح و عمق آب در حرکت بودند.

یک سال تابستان عموی سیروس که زن فرنگی داشت از خارج می‌آید. عمویش یا زن عمویش مرا معاینه می‌کنند. بعد باهم ارمنی حرف می‌زنند. بعد پدر سیروس یا مادر سیروس - آن موقع هنوز نمرده بود - یکی از آن‌ها، حرف آن‌ها را برای دیگران ترجمه می‌کند. سیروس می‌فهمد که من سی‌روز در اغما فرو می‌روم یا درون اعماق می‌روم. سیروس به من هم می‌گوید. من هم نمی‌فهمم. بعدها یکی از معلم‌های ما می‌گوید اعماق، مثل اعماق دریا، اعماق آب‌ها.

ماه‌جانم خیلی مرا دوست داشت. دائم می‌گفت بمیرم، برایت بمیرم. من نمی‌فهمیدم مردن یعنی چه؟ وقتی سیاه می‌شدم، دورتادورم بالش می‌گذاشت، درکله اسفند دود می‌داد، من بدتر سیاه

می شدم. می ترسید. پدرم را می فرستاد در حیاط، جوجه بی می گرفت و سرش را می برید. جوجه خروس می گرفتند. سوپ می پخت، تویش ورمیشل می ریخت، سیب‌ها را با حوصله ریزریز می کرد. خودش توی دهنم می گذاشت.

ماه‌جان سیروس هم همین‌طور بود، مهربان مهربان. اطاق‌هایشان در یک ردیف بود و همه به هم راه داشت. اطاق آخری همیشه بسته بود، اطاق مهمان بود. گاهی سیروس مرا به آنجا می برد. بوی رطوبتش را هنوز به یاد می آورم. در تنوی منقل بود. همه دور منقل جمع می شدند. من دورتر می نشستم. سیاه می شدم. ماه‌جان داستان می خواند. آقابالاخان، آرسن لوپن، جینگوز رجائی... هرکدام یک پوست گوسفند داشتیم که رویش می نشستیم. وقتی باران تند می شد، ماه‌جانم می آمد مرا بغل می کرد و می برد. یک‌راست می رفتم در رختخواب، بقیه داستان را خواب می دیدم.

یک روز که باد گرم می آمد و درها و پنجره‌ها را از جا می کند و درخت‌ها تا آخرین حد به این سو و آن سو خم می شدند، من به حال اغما فرو رفتم. نمی دانم سی روز در اغما بودم یا بیشتر یا کمتر؟ سیروس گفته بود سی‌روز. حالا که فکر می کنم می بینم من همه عمرم را در اغما بوده‌ام. بعد عده‌یی جمع شدند. ماه‌جان داد می زد و ناله می کرد. من نمی فهمیدم چرا. بعد مرا از منزل بردند. سیروس هم بود، عقب همه می آمد، شلوغ بود و من با این که بالاتر از همه بودم او را خوب نمی دیدم. یعنی دقیقاً این‌طور بود: عضلات گردن و چشم شل شده بود، نمی توانستم این‌ور و آن‌ور نگاه کنم. فقط می توانستم مستقیم نگاه کنم و جمعیتی را که مستقیم در پشتم می آمدند به نحو مبهم و تاری بینم. بعد پلک‌هایم هم شل شد. سرانجام به باغی رسیدیم. پر از بوته‌های بادام‌زمینی و ترب‌های سیاه بود. یعنی برای

من بوی بادام می داد. باد می آمد و سیاه سیتی ها می خواندند. برگ ها را کنار زدند و مرا با احتیاط در چاله یی قرار دادند. بعد همه برگشتند. من دیگر کاملاً در اغما بودم و دیگر هیچگاه از این حال برنگشتم. نمی دانم چه مدت گذشت. بعدها باران های پائیزی و سیلاب های زمستانی چاله مرا پر کردند. من در همان حال اغما در اعماق فرورفتم. نمی توانم خوب بیان کنم، چون فکر کردن مرا خسته می کند، مگر این که غیرارادی بگویم، همین طوری. خودم را نمی بینم، اما گمان می کنم هنوز سیاه هستم. هم شنا بلدم و هم نیستم. آب ها نه گرم است و نه سرد. من در آب ها راحتم، یعنی وزنی ندارم و بدون این که تقلاتی بکنم با آب ها می روم. نمی دانم کجا می روم. مثل این است که اصلاً دوست ندارم بدانم. فقط همچنان در آب ها می روم. بدون این که کسی را ببینم، حس می کنم کسان دیگری هم در گوشه و کنار این آب وسیع شناورند اما محسوس نیستند. تقریباً می توان گفت هوا تیره است و آب ها کدر است. اما نمی توان زمان را معین کرد، نه مثل صبح زود است و نه مثل غروب، اصلاً آسمانی نیست. شاید گاهی قایقی به سرعت رد می شود، جعبه هایی در قایق است. شاید شب یا اوایل تاریکی است، خوب مشخص نیستند، به سرعت می روند. به نظر می رسد دارند مخفیانه چیزهایی را می برند، مثل قاچاق است. شاید من گاهی از اغما خارج می شوم.

در لحظه های غریبی که بسیار نادر است، می توانم در یک لحظه چیزهایی را ببینم یا به یاد آورم. مثلاً اتفاق افتاده است که سیروس را دیده ام که خوابیده است یا دراز کشیده است و دارد خیال می کند. خیلی بزرگ شده است. اگر من هم بزرگ می شدم درست همقد و همسال او بودم. فقط او در سفیدی است. من معمولاً در سیاهی بودم یا هستم. گاهی هنوز به کنار حوض می رود یا به کنار چاه می رود یا

کناره رودخانه‌ها و دریا توقف می‌کند. درست در دو قدمی من است. از این‌که هنوز گاهی به خانه آبا و اجدادی می‌روی خوشم می‌آید. دیوار اطاق‌های ما درست به دیوار حیاط شما وصل بود. هنوز باهمند. جز تو دیگر کسی راه‌ها را نمی‌داند. نمی‌دانم در خانه ما کیست. من فقط بعضی چیزها را که به آب مربوطند می‌بینم. گاهی خودم را به دیدن‌های تو وصل می‌کنم، وقتی که به یاد من هستی، آن‌چه تو می‌بینی من هم می‌بینم، چه فرق می‌کند. من و تو رفیق بودیم. من و تو یکی بودیم، اما من دوست ندارم تو پیش من در آب‌ها بیایی. اینجا هر کسی به تنهایی شنا می‌کند، حتی اگر بلد نباشد. هر کسی به طرز فوق‌العاده سبکی در آب‌ها شناور است، تا خودت نبینی اصلاً متوجه نمی‌شوی. اول اغماست، شاید تا حدود سی روز یا حتی سی سال، فرق نمی‌کند، مهم این است که ترا در اعماق جانی بگذارند. کمی آب روی خاک‌ها می‌پاشند و می‌روند. بعد باید به آب‌ها وصل شوی، لحظه خطر آنجاست که سفر دریاها شروع می‌شود. همواره کسی که در آب است به طرز عجیبی به یک کسی که در خشکی است وابسته است. با یاد اوست که از این همه آب سفر می‌کند. لحظه‌هایی است که باید بکوشد بر روی او تمرکز کند و گرنه دوباره به اعماق اغما می‌رود و هزاران سال دیگر عقب می‌افتد. من بی‌اراده می‌گویم و هرگونه فکر کردن برای من مشکل است. اینجا مغزها در آب‌ها شل است، جمع و جور نمی‌شود، و نمی‌توان دقیق بود. من چندان در خشکی نبودم، گاهی نه می‌توانم به یاد بیاورم و نه می‌توانم بفهمم. هرگونه تقلا حتی اگر به یاد آوردن شبح‌وار چیزی باشد مرا از پا درمی‌آورد، به عقب می‌روم و سیاه‌تر می‌شوم. اما گمان می‌کنم آن‌که در خشکی راه می‌رود چه بخواهد و چه نخواهد به طرز مبهمی با کسی که در آب‌ها به موازات او شناور است وابسته است، مثل کسی که سایه‌اش را در آب می‌بیند، این سایه در آب بی‌شکل

است، ساکن نیست، مدام در یک نوع تغییرشکل و لرزش است. آیا مطمئنید هنگامی که برمی‌گردید، سایه از آب بیرون می‌آید؟ شاید سایه برای همیشه در آب بماند، از کجا می‌دانید؟ آدمی فقط می‌تواند روبرویش را ببیند، مگر کس دیگری برایش تعریف کند. کم‌کم سایه‌ها زیاد می‌شوند، هرکدام در سوئی هستند، باید با یکی از این سایه‌ها مربوط بود، حداقل یکی، تا بعد به آن پیوست و با او سفر کرد. من با یکی از سایه‌های خودم رفتم. سایه‌ها حرف نمی‌زنند، مبهمند، خسته‌اند، کم حرکت می‌کنند، بستگی به خود تو دارد، امّا به هر حال هستند. من یک سایه کوچک بودم که چندان بزرگ نشد، دلم نمی‌خواست، نمی‌توانم بگویم حوصله نداشتم. بزرگترها می‌گویند به دریچه‌ها مربوط بود، من نمی‌دانم فرقی چیست. فقط می‌دانم هرچه بیشتر بگذرد کمتر به یاد می‌آورم. در آینده چیزهای کمتری خواهم دانست و این مرا سبک‌تر می‌کند. من فقط ترا به یاد دارم: سیروس کوچک آن بعد از ظهرهای آخرین تابستان کنار حوض پراز خزه، بعد از آن هرچه هست چیزی شبیه به دریاست.

پایان

۷۱/۱/۲۹

حسین

چقدر دلم برای نوشتن یک داستان بلند، یک داستان حقیقی و مرموز و از طرفی مشغول‌کننده تنگ شده بود. می‌دانید، داستان باید حقیقی باشد، من این‌طور می‌پسندم، اما آن حقیقتی که به‌ندرت در زندگی برخی‌ها رخ می‌دهد و ماهیت جادویی و اسرارآمیز آن به‌نحوی است که نه تنها تا آخر عمر، ذهن صاحبش را رها نمی‌کند بلکه تمامی کسانی هم که آن را شنیده باشند به‌نحوی تا آخر زندگی خود با آن درگیر خواهند بود. وگرنه می‌توانستم بنشینم خاطرات خودم را بنویسم، اما نه. بله دوست داشتم هرچه دارم و ندارم بدهم، اما بتوانم در آن بعدازظهرهای بی‌پایان، اضطراب‌آفرین، به جای این‌که مثل دیوانه‌ها، نه هر دیوانه‌یی، دیوانه‌های افلیج، دیوانه‌های مات و منگ، در گوشه‌یی ساکت و بی‌حرکت بنشینم و از پنجره بیرون را نگاه کنم، صبح‌شدن‌ها، ظهرشدن‌ها، بعدازظهرها، غروب‌های بی‌درپی و مکرر را، مثل سال‌های دورهٔ جوانیم، رمقی داشته باشم، بتوانم چیزی بنویسم. چیزی که بعدها، نه، به محض نوشته‌شدن، در زندگی من به عنوان یک محرک قوی، به‌عنوان یک مخدّر ویران‌کننده، مهم نیست که چه صفتی بیاورم، مثل یک چیز تسخیرکننده، عمل کند. چیزی که به هر حال تمام زوایا و خفایای ذهن مرا بگیرد و تمامی اعضا و جوارح را در ادامهٔ این نفس‌کشیدن‌های تکراری و شاید

بیهوده و شاید اصلاً مضرّ و آسیب‌رسان، تا ابد مشغول نگاه بدارد. اما چه می‌توانم بکنم، از قبل می‌دانستم که باید منتظر بمانم، باید آن‌قدر منتظر بمانم تا وقت حقیقی‌اش برسد، تا بدون این‌که خودم بفهمم بر اثر حادثه‌یی که کیفیت آن را نخواهم فهمید، مثلاً جیک جیک گنجشکی در غروب و یا تکان مختصر پرده بر اثر وزیدن نسیمی تسخیر شوم و آن‌گاه شروع کنم. همان‌طور که بعدها وقتی یک دیوانه فرنگی به من گفت: *moment of enlightenment*

نمی‌دانم چرا چند روز است که حس می‌کنم دیگر وقتش رسیده است، اما هیچ چیز در ذهنم وضوح و صراحت ندارد. باید چه چیزی را برای خودم مرور کنم؟ و یا شاید در اثر یک اجبار شدید، مثل باد شدیدی که به سقف‌های حلبی می‌وزد و آن‌ها را از جا می‌کند، با خطوط کج و معوج و جمله‌های دراز پریشان بنویسم؟ بدبختی این است که من داستان‌های خیالی و جعلی را دوست ندارم، زیرا بعدها بعد از نوشته شدن یا خوانده شدن ذهن را مشغول نمی‌کند، وارد زندگی آدم نمی‌شود. قهرمانانش هیچ‌وقت در گذشته زنده نبوده‌اند و هیچ‌وقت در آینده نمی‌میرند. آنان یک تنهایی واقعی، یک رنج مستمر، یک توسری خوردن شدید درونی و دردناک را تجربه نکرده‌اند. چشم‌هایت هیچ‌گاه شاهد عذاب پنهانی آنان نبوده است و گوش‌هایت هیچ‌وقت صدای ضعیف و خفیف ناله آنان را در خواب و در دل شب‌های باد و طوفان نشنیده است. هیچ‌وقت با آن‌ها مریض نشده‌ای و نمی‌توانی کیفیت درد کشیدن آن‌ها را به دقت حس کنی. بله، مسلم است که داستان باید واقعی باشد، حتی واقعی‌تر از واقعیت‌های ملموس و عینی و معمولی. بسیاری از واقعیت‌ها آن‌قدر مبتذل و لوس و سطحی هستند که از شنیدنشان اقم می‌گیرد. می‌خواهم هفتادسال سیاه اتفاق نیفتاده باشند. راست است که واقعی‌ترین داستان‌ها، داستان زندگی خود ماست، اما باید بدانیم که

چه اتفاقاتی در زندگی ما واقعی بوده است. آیا واقعیت، افتادن لیوانی در راهروی تاریک خانه است؟ یا ماجرای آن بعدازظهری است که سرت گیج رفت و در عالم خواب و بیداری صدا را شنیدی؟ به هر حال من هم مثل خیلی‌ها در زندگی پرفراز و نشیب روحیم، در زندگی خصوصیم، که گاهی برای خود من هم چندان واضح نیست، اگر نگویم داستان‌ها، لاقلاً یک داستان دراز و مشغول‌کننده دارم. همان داستان که مجموعه زندگی را تشکیل می‌دهد و یا شاید بهتر است بگویم می‌داد. همان داستانی که تاکنون همه دقایق زندگی من از آن پر بود و فکر می‌کنم دیگر وقتش رسیده است که آن را بنویسم و خلاص شوم، خلاص؟ نه نتوانستم منظورم را خوب ادا کنم. زندگی را در چند برگ خلاصه کنم و بعد داخل پوشه‌یی بگذارم و بگذارم بالای رف تا مثل خیلی چیزهای دیگر خاک بخورد. این طوری خیالم راحت می‌شود و دیگر مجبور نیستم آن را در ذهنم حفظ کنم. مخصوصاً که می‌ترسم ذهنم در آن دخالت کند و گوشه‌هایی را تغییر بدهد، از کجا معلوم که تا همین حالا نکرده باشد؟ بله بهتر است همان را بنویسم. من سال‌هاست که می‌خواهم آن را بنویسم، ولی این داستانی است دراز و کشدار که در جمله‌ها نمی‌ماند و روی صفحه لیز کاغذ تغییرشکل خواهد داد. زیرا عمری است که عادت کرده است در محیط لزجی از خون و آب در لابلای سلول‌های مغز پنهان بماند و نمی‌دانم چرا حس می‌کنم که دوست ندارد نوشته شود. گفتن، گفتن بهتر است، کاش می‌توانستم به جای نوشتن آن را بگویم.

اما راستی تکرار داستانی که گوینده تمام جزئیات آن را می‌داند، چه جاذبه‌یی دارد؟ مگر این که هر بار ذهن در روایت آن تصرف کند. و در این صورت از کجا معلوم، که روایت‌های پی‌درپی هر بار از حقیقت دورتر نشده باشند؟ به هر حال من عادت دارم که داستان‌هایم را برای

خودم تکرار کنم. تجربه به من ثابت کرده است که با تکرار داستان، گوشه‌های پنهانی از آن را که تاکنون برایم اهمیتی نداشته یا به هر دلیل به آن توجهی نداشته‌ام، با دقت و وسعت بیشتری خواهم دید، یا بهتر است بگویم کشف خواهم کرد. در همین تکرارهاست که زوایای پنهان داستان، با همه سایه‌روشن‌های عجیبش آشکار خواهد شد، لحظه‌هایی را که هیچوقت نفهمیده بودم خواهم فهمید. همین جزئیات است که درحقیقت حاصل و عصارهٔ گذشت سالیان دراز عمر من است. مگر زندگی دیگران این‌طور نیست؟ شاید خودشان نمی‌دانند؟ مجموعه‌یی از جزئیات، که به علت جزئی بودن مورد دقت قرار نگرفته‌اند. تکرار این جزئیات و تمرکز بر آن‌ها مرا ساعت‌ها مشغول می‌کند. من می‌خواهم مشغول باشم. و مثل این است که زندگی گذشته خود را با همه تلخ و شیرین‌هایش دوباره از سر گرفته‌ام. چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ علاوه بر این، سال‌ها از این ماجرا گذشته و وقت آن است که قسمت‌هایی از آن را - تا آنجا که روح و احساساتم به من اجازه می‌دهد - آن قسمت‌هایی را که در اعماق تاریکی گذشت سال‌ها قرار گرفته است، برای خودم بازسازی و تفسیر و تعبیر کنم. من نباید بگذارم که این قسمت از زندگی من، یعنی تمام زندگی من، این‌طور از بین برود. بله همین کار را می‌کنم. داستان زندگی خودم را با او، یا داستان زندگی او را با خودم، برای خودم مکرر در مکرر خواهم نوشت، نه، از گفتن بهتر است، می‌توانم آن را بخوانم. در هر بازنویسی چیزی به آن خواهم افزود یا از آن خواهم کاست. و یکی از روایت‌های آن را که بهتر از بقیه باشد بلندبلند خواهم خواند و به خاطرۀ عزیزش تقدیم خواهم کرد. هرچند او نمی‌تواند بخواند - او هیچگاه نمی‌توانست بخواند - اما همواره این امکان هست که آن را از زبان من یا کس دیگری در آینده بشنود. همین روایت‌های به‌ظاهر مغشوش و پریشان، این نوشتن‌های بی‌وقفه باعث می‌شود که دوباره

مدّت مدیدی باهم زندگی کنیم.

من یک بار قبلاً ازدواج کرده بودم، اما چه ازدواجی! تلخ و گزنده و موحش. نه این که وضع زندگی بد باشد، خیر! وضع زندگی خیلی هم خوب بود، اما زندگی خصوصی و روحیم مناسب نبود. مناسب نبود؟ افضح بود! اگر بخوام در یک کلمه زن و بچه‌هایم را توصیف کنم، باید همان اصطلاح آن دوره زندگی را که با ایشان بسر می‌بردم به کار برم، چون حالا دیگر آن نفرت سابق را ندارم، بله چه «عفریت‌های هائلی» بودند! بهترین دوران عمرم با آن‌ها باد هوا شد. در همه آن مدت داشتم به قول خود زخم مار در آستین پرورش می‌دادم. آن چه بیش از همه به یاد می‌آورم، اما در حقیقت مربوط به اوایل زندگی هست، دعواهای مداوم با زخم بود. حرص خوردن‌های بی‌پایانم از بزک و بزوکش، فحاشی‌هایش و کینه و عداوت فطری‌یی که نسبت به همه افراد خانواده‌ام داشت، حتی نسبت به بچه‌هایی که هنوز توی شکم مادرشان بودند و اصلاً به دنیا نیامده بودند. مثلاً می‌گفت اگر عمه داشتی چنین و چنان بود! یا اگر خاله‌ات دختر داشت بهمان بود! مدام به خانه همسایه‌ها رفتنش و تا نصفه‌های شب در اینجا و آنجا پلاس بودنش. تا آن جا که به یاد می‌آورم، خرچمالی‌های خودم است، جمع و جور کردن گوشه‌های زندگی ول و بی حساب و کتابم که هر گوشه را که می‌گرفتی گوشه دیگر آویزان بود. بارها اتفاق می‌افتاد که خودم باید غذا می‌بختم، نه برای خودم، ناهار و شامش را آماده می‌کردم، نه برای او، بلکه برای همسیره‌ها و دوست‌ها و خواهرزاده‌هایش. نه، شام نمی‌خورد، اما وقتی من برای خودم دوتا ورقه سیب‌زمینی و بادمجان و یک قاچ گوجه‌فرنگی سرخ می‌کردم دوست داشت یکی دو لقمه‌یی تناول کند تا ایرادی بگیرد، دستوراتی صادر کند و درباب پخت انواع غذاها، قاچ کردن

سیب زمینی، سرخ کردن بادمجان نطق غرائی ایراد نماید و اگر بخت یاری کرد و مثلاً من حوصله‌ام سر رفت و به کاری مشغول شدم، بهانه‌یی پیدا کند و جنجال و دعوائی راه بیندازد.

اصلاً کی در خانه بود؟ گاه گاهی هم که تشریف داشتند یا خوابیده بودند یا آنکه تمام فک و فامیل‌هایش را دورش جمع کرده بود، کی می‌توانست از گل بهتر به آن‌ها بگوید. وای که چه بلائی به سرم می‌آوردند، من که تمام زندگیم در سکوت و آرامش و نظم گذشته بود. خواهرزاده‌هایش با بقچه اوراق و قباله‌جات من که از ترش‌شان توی هفت سوراخ قایم کرده بودم توپ‌بازی می‌کردند، یکی بیاض اشعار آقا جانم را خط‌خطی می‌کرد، دیگری روی سجاده نماز ادرار می‌کرد. یکی گل‌ها را می‌کند. چندتا باغچه‌یی را که با آن همه مرارت با دست‌های خودم در مدت نقاقت حصبه مرتب کرده بودم پاک از بین بردند. بقیه می‌افتادند به جان گلدان‌ها و پیوندها را آتش و لاش می‌کردند. خدا می‌داند که زمین را مثل آبکش سوراخ سوراخ می‌کردند و تازه که جرأت داشت به آن‌ها از گل بهتر بگوید، بالای چشمت ابرو است؟ نه، نه، بالای چشم خودم ابروست. من فقط مثل خل و چل‌ها این‌ور و آن‌ور می‌رفتم و حرص می‌خوردم.

برادر دیوانه‌اش وقت و بی‌وقت به سراغم می‌آمد و ضمن تعریف داستان‌های تکراری بی‌سروته‌اش مدام در توجیه بی‌عرضگی‌ها و ورشکستگی‌های متعددش می‌گفت:

— بله آقا! بهش گفتم: درسته که ما از اسب افتادیم ولی از اصل که نیفتادیم!

و قند در دل خان‌باجیش که مدام برایش چائی می‌ریخت و باقلوا تعارف می‌کرد آب می‌شد.

— مرحوم آقا می‌فرمودند...

و من در حالی که از زور بی‌حوصلگی داشتم کلافه می‌شدم و هی

چوب کبریت را از این لای کتاب دعایم بیرون می آوردم و به آن لافرو می کردم، در دلم می گفتم (استغفرالله): ای سگ... به قبر مرحوم آقا! اما در عوض تمام فک و فامیل هایم را فراری داده بود. کی جرأت داشت پایش را آنجا بگذارد. وای که پشت سر خواهر بیچاره ام چه یاره ها که نمی گفتم، در صورتی که خود سلیطه اش کاری به زمین نبود که نکرده باشد. تازه آه و ناله اش همیشه به جا بود و در حالی که پشتش را می گرفت و کمی قوز می کرد، می گفتم: به خانبا جیت گفتم شما که ماشاالله اهل سفر و گردشید، مثل ما مریض احوال نیستید که کنج خانه دق کرده باشید، - من از آدم هائی که هر جوری شد دلی باز می کنند خوشم می آید - من هیچی، اقلأ سری به این اخوی بیچاره بزنید. بزرگتر است، انتظار دارد!

و مرا این طوری آتش می زد. بگذریم، اصلاً چرا باید به بهانه نوشتن داستان، مذاق جانم را تلخ کنم، دوباره حرص و جوش بخورم و با یادآوری خاطرات آن سگ هرزه که دیگر برایم مسلم شده بود که عقل درست و حسابی ندارد، دوباره این اعصاب متشنجَم را تحریک کنم. همه شان، جد اندر جد دیوانه و مخبط بودند. آن برادرها و آن خواهرهایش، مرحوم آقا را من ندیده بودم ولی از نقل هائی که از او می کردند پیدا بود که یک پا دیوانه بوده است. نقل می کردند که گربه یی را که قناریش را خورده بود در مستراح حبس کرده بود و هر روز هفت ضربه شلاق می زد. کی گفته دیوانگی ارثی نیست؟ همه چیز ارثی است. مظلومیت و بی عرضگی و دست و پا چلفتی بودن هم ارثی است، مگر مرحوم پدرم چه بود؟ همین حالا هم بعد از گذشت این همه مدت که دارم می نویسم دستم می لرزد و دوباره همه جای پیژامه ام را مرکبی کرده ام. این رخت چوبه ها والله همشان تقلبی هستند، مرکب را نمی برد، سهل است، پرنرنگ هم می کند. سرهم بندی می کنند. لباس را باید چوب زد. مردکه لباس هفت خانه را

جمع می‌کند، با آن الاغ مردنی اش می‌برد رودبار، کدام رودبار؟ این رودخانه که دیگر آبی ندارد. حیف که دیگر رمق درگیری با بقال و شغال و رخت‌شو و مرده‌شور را ندارم. می‌گویند توی زردچوبه تقلب می‌کنند می‌خواهی توی تریاک نکنند؟! شما را به خدا ببینید! به جهنم که مرکبی می‌شود. تمام روح و روانم خط‌خطی است. من به هر نحوی که شده می‌خواهم این داستان را بنویسم و بعد یک گوشه بنشینم و تا آخر عمر به خواندن آن ادامه بدهم. تا حالا صدبار دست به قلم بردم، چند صفحه‌ی نوشتنم و حتی تا وسط‌های کار آمدم، بعد به خودم گفتم تو مگر نویسنده‌ای؟! همه‌اش را پاره کردم. در و همسایه سواد ندارند، خیالم راحت است و گرنه همه را می‌سوزاندم. اصلاً لازم نیست که آدم برای نوشتن داستان زندگی خودش نویسنده باشد، ناسلامتی همهٔ اجداد من خط و ربطی داشتند. این کتاب‌ها را برای کی وقف کرده‌اند؟ فقط باید سعی کنم بی‌خودی اوقاتم را تلخ نکنم، همین، تا ریشهٔ دستم زیادتر نشود. من خط می‌نوشتم که ملک‌الکتاب انگشت به دهن می‌ماند، حالا خر خنده می‌کند. من دوست ندارم نوشتهٔ یک آدم مفلوک دیگری مثل خودم را بخوانم. تازه معلوم نیست که راست می‌گویید یا دروغ، من حتی به خودم هم اطمینان ندارم. من داستان زندگی خودم را می‌خواهم. اگر کسی را داشتیم برایش تعریف می‌کردم، راحت‌تر بود، تا او بتواند دوباره آن را برابم روایت کند. *أما علی العجالة* مجبورم آن را برای خودم بنویسم تا برای همیشه، مکرر در مکرر، تا وقتی که زنده هستم، بتوانم در تمام زوایای آن، در همهٔ لحظات، حضور داشته باشم، خودم را حس کنم و تمامی لحظه‌های آن را دیگر حتی برای یک لحظه هم فراموش نکنم.

درست است که از وقتی که خرش از پل گذشته بود و همه نوع فسق و فجور را کم یا زیاد، امتحان کرده بود و به قول معروف دیگر

پشم و پيله اش ريخته بود، به سرش لچک می بست و پوزه اش را سفت می گرفت، به پیشواز ماه مبارک می رفت، سفره می انداخت، احیا می گرفت، بی بی سه شنبه، آش فاطمه زهرا، و سه تا سه تا شب های جمعه روضه خوان ردیف می کرد، عدس پلو با کشمش و خرما می مفصل خیرات می داد، خلوای رغائبش به راه بود، اما هنوز هم که هنوز بود، چادر چاقچورش را از فرنگ می آوردند، جوراب های خالدار می خرید، تنکه خال پلنگی به پا می کرد و سرخاب سفیدابش درجه یک بود. می خواهم لحنم را عوض کنم، با زبان خودم بگویم، ادبی بنویسم: هنوز هم در اعماق چشمان مرده اش، امواج به ظاهر فروخته یک خیانت فطری، یک قساوت بی دلیل و یک حس تحقیر مضمحل کننده، برق می زد. من می کوشیدم حتی المقدور به چشمان او نگاه نکنم، اما گاهی که چشمم به چشمانش می افتاد - مثل مار خیره می کرد - در همان لحظه اول گوئی به من می فهماند که من این جور انتقام می گیرم، من گذشت ندارم، من قهار و جبار هستم، من نابود می کنم، انتقام من ازلی و ابدی است، در زمان و مکان محدود نیست، من لامکان و لازمان هستم، در همه اعصار و دهور نابود کرده ام و نابود خواهم کرد. و راست می گفت زیرا من هنوز هم تحت سیطره خردکننده او هستم. هنوز دارد از من انتقام می گیرد و من هنوز نمی دانم که انتقام چه چیزی را؟ و شاید این نوشتن عذاب دهنده که علی رغم میل من به اینجاها کشیده است به فرمان او باشد.

دیگر کار از چشم ها گذشته بود، اگر نگاهم را می دزدیدم فایده نداشت، سخنان او را می شنیدم که مثل رگبار پائیزی که به پنجره ها می خورد، به پرده های گوشم فرو می بارید: همین که با من آشنا شدی، همین که پا به عرصه هستی گذاشتی، دیگر گریزی نداری و باید بلای مرا تا ابد الابد تحمل کنی، به جان بخری، به جان شیرین، و چون نبات مزه مزه کنی، مثل آب حیات! آری این تکیه کلام او بود که

همیشه به من می‌گفت: مواظب باش پا روی دم من نگذاری، من همان قدر که خوب و مهربانم، همان قدر هم کثیف و وحشی هستم! خودش را ندانسته و نخواسته به یک جانور مهیب درنده تشبیه می‌کرد. اما به نظرم بیشتر شبیه به مار بود. همان‌طور می‌توانست خودش را جمع کند و همان‌طور می‌توانست منبسط شود. آیا این خیانت عجیب، فطری و مادرزادی نبود؟ یا از یک قدرت ناشناخته مجهول منشاء می‌گرفت؟ خیانتی که از اعصار کهن، از دوره‌یی که انسان به صورت جانوران زیست می‌کرد الی یومنا هذا به صورت ودیعه‌یی در برخی باقی مانده و ادامه یافته است؟ و در هر دوره‌یی، در یکی از اینا بشر تجلی اکمل می‌کند و آن بشر مظهر تام و مثل تمام یک جریان از تاریخ بشر که تاریخ گرگ‌خوئی و درنده‌صفتی است می‌شود. آیا یکی از اجداد او یک مار خوش خط و خال یا یک اژدهای آتشین‌زبان نبوده است؟ من شکی ندارم که در اعصار قدیم، شاید زمان طوفان نوح، برخی از جانوران با نژاد انسانی اختلاط کرده‌اند، حتی پرنندگان. من آدم‌هائی را دیده‌ام که یکی از اجداد آنان یک بلبل، یک گنجشک، یک کبوتر بوده است، حتی یک مورچه. آقاچانم در روایات دیده بودند و از بعضی از مشایخ خودشان شنیده بودند که فلسفه این که در روز قیامت برخی از مردم به صورت حیوان محشور می‌شوند، همین است. مال پرست به صورت موش محشور می‌شود. من که سوادم قد نمی‌دهد اما حتماً باید حکمتی داشته باشد. در ده ما خانواده‌یی بودند که همه‌شان دم داشتند، کسی به آن‌ها زن نمی‌داد. بین خودشان زاد و ولد می‌کردند. آقا اسماعیل کیسه کش روز دامادی یکی‌شان، دمش را دیده بود. معاذالله عین دم سگ بود. برای خودشان حمام داشتند. می‌گفتند که در سکوها سوراخ‌کننده بودند که وقتی می‌نشینند جای دمشان باشد. آقاچانم می‌فرمودند در حجاز خانواده‌هائی هستند که اسم فامیلشان بنی‌کلب، بنی‌ثعلب و امثال

این هاست. در این صورت گاهی در حال عجز یا عصبانیت اسم اصلی خانوادگی او را پیش خودم بنت الحیة فرض می‌کردم.

شنیده بودم که مادر لکاته‌اش، که هنوز هم سرومروگنده مزاحم زندگی من بود، کاری کرده بود که شوهر بیچاره‌اش نصفه‌های یک شب طوفانی با زیرشلواری از خانه فرار کرده بود و دیگر هیچکس خبری از او نیافت. این‌ها را به من نمی‌گفتند، اما من از گوشه و کنار شنیده بودم. همین شوهر بیچاره بود که بعدها تبدیل به مرحوم آقا شده بود و چنان از او حرف می‌زدند که گوئی از یکی از سلاطین عجم یا یکی از قدیسیان و اولیاء الله حرف می‌زنند. خود مرحوم آقا هم البته به نوبه خود، شیرین‌کاری‌های جالبی داشت که علی‌العجالة حوصله نقلش را ندارم.

آری بچه‌های من هم فرزند چنین زنی بودند، بی‌رحم، جانی، خبیث بالفطره، بی‌گذشت و بی‌ترحم. در چشم‌های سیاه و کوچک همه‌شان که از مادرشان به ارث برده بودند و آدمی را به یاد چشم‌های مارهای کسل و بیمار هندی می‌انداخت، یک حالت استهزای منکوب‌کننده، یک قاطعیت بی‌رحم و یک نوع آزاردهندگی بی‌دلیل بود. آیا آن‌ها هم مرا به جرم واهی‌یی که مادرشان در مورد من ادعا می‌کرد و آن را به همه اطرافیان‌ش القا کرده بود، شکنجه می‌دادند؟

دخترم درست لنگه مادرش بود، مثل این که مار دوسر و دوزبانی را از وسط نصف کرده باشند، پشت هر دو تاشان در حوالی گردن، مثل مار خط و خال داشت و هر دو مثل مار پوست می‌انداختند. همین‌طور مثل یک خزنده موذی بود و کارش را آرام‌آرام پیش می‌برد. به صورت تدریجی و غیر محسوسی پیش‌رونده بود. غیرقابل کنترل و از طرفی محسورکننده و مظلوم. هنوز از تخم درنیامده بزک و بزوک

می‌کرد و یکی از آن چادرهای فرنگیش را به سبک مادر سلیطه‌اش به سر می‌کشید و می‌زد به کوچه. می‌گفت یک تُک‌پا می‌روم پیش حمیده، طیبه، رقیه، کوفت، زهر، بقالی، عطاری. وقتی یقه‌اش را می‌گرفتم و می‌گفتم کجا بودی؟ این همه مدّت کجا بودی؟ با کمال وقاحت به چشم‌هایم خیره می‌شد و در کمال آرامش و اطمینان باطمأنینه می‌گفت: کی؟ من!، هیچ‌جا! جائی نرفته بودم! نمی‌توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم. همین چشم‌ها بود که در سالیان متمادی، حتی قبل از این که ازدواج کرده باشم، در حدقهٔ چهرهٔ مادرش، مرا منکوب و تسخیر کرده بود. مرحوم مادرم می‌گفت جادو شده است. هیچ نشانی از خودم در او نمی‌دیدم. می‌گویند ما هم همین‌طور است. کافی است که چشم شکار به چشمش بیفتد، سر جایش می‌خکوب می‌شود. و بعد ما آرام‌آرام به طرف او می‌خزد و با یک نیش کارش را می‌سازد. همین زهر بود که از سال‌ها پیش در بدن من وارد شده و داشت به تدریج مرا مسموم می‌کرد. روزبه‌روز خموده‌تر، کم‌حرف‌تر و چروکیده‌تر می‌شدم. اصلاً از ترس خودم را در آینه نگاه نمی‌کردم. می‌گفتند مدتی است که در صورتم سالکی پیدا شده است، اما من اعتنایی نمی‌کردم، می‌دانستم که جای نیش اوست.

اما از پسر، چه بگویم؟ به مراتب بدتر از خواهرش بود. به معنای کامل کلمه رذل، نمک‌نشناس، بی‌عاطفه، دزد، جیب‌بر، مردم‌فریب و یک موجود به تمام معنی هفت خط و کلاه‌بردار که به هیچ قانون و قاعده‌یی پایبند نبود. دیگر یاد گرفته بود جلوی من بایستد و عزّ و تیز کند. گاهی همین بلاها را به سر مادرشان درمی‌آوردند. دلم خنک می‌شد. جوابش را می‌دادند و اگر کار به جاهای باریک می‌کشید به رویش بفهمی‌فهمی دستی هم بلند می‌کردند. سلیطه به من پناهنده می‌شد. فکر می‌کرد همه من هستند که هر زور و ستمی را تحمل کنند. می‌خواست همان قلدری‌ها و

بی منطقی‌ها را نسبت به دیگران هم اعمال کند. معلوم است زیربار نمی‌رفتند. همه که تحمل و حوصله مرا نداشتند. ناف مرا با سکوت و تحمل و مظلومیت بریده بودند. اما آن‌ها بچه خودش بودند، قلدر و بی‌منطق. خبیث می‌شد، سر می‌خورد و به شدت به غرورش برمی‌خورد. بعد داغ دلش را سر من خالی می‌کرد. می‌گفت جلوی این تخم و ترکات را بگیر، وگرنه کاری می‌کنم که مرغ هوا به حالت گریه کند. گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود. همشان به خانواده تو رفته‌اند، چشم سفیدند. از دم ارقه و چاقوکشند. اصل و نسب ندارند، اصالت خانوادگی شرط است. کاری نمی‌شود کرد. نه غذا خوردنشان را بلدند نه آداب معاشرت سرشان می‌شود. مردکه خرس بگ دیدی جلوی خانم جانم چه کرد؟ مثل حمل‌ها راه می‌روند. گند و گه می‌خورند. ریشغال می‌پوشند. بچه آخوندند آقا! ظاهر و باطنشان فرق می‌کند، اصلاً نمی‌دانند محبت چیست. مردم گول خورده‌اند.

من ساکت می‌ماندم. لحظه بحرانی بود، هر لحظه بیم انفجار می‌رفت. چه فایده داشت که به او بگویم بچه اولم تو هستی، از تو یاد گرفته‌اند. تو قبلاً همه این مراحل را گذرانده‌ای، عمل مهم است نه حرف. این یک نمایش تکراری است. من از روی احوال تو، حتی تمام جزئیات زندگی آینده آن‌ها را حدس می‌زنم. حالا که پشم و پولهات ریخته، عابد و زاهد شده‌ای. لاف و اسلام‌ها و ایمان‌ها می‌زنی، ورنه هرگیری به پیری می‌شود پرهیزگار. فقط همین را زیرلب زمزمه می‌کردم. به شیطان لعنت می‌فرستادم و برای این‌که خودم را از شر غرولندهای بی‌مخاطبش - دور خودش می‌چرخید و یکریز با در و دیوار حرف می‌زد، داد می‌کشید و فحش می‌داد - راحت کنم، آفتابه را برمی‌داشتم، سرفه‌یی می‌کردم و در منتهی‌الیه باغ به مبال می‌رفتم. اگر می‌ماندم وضع بدتر می‌شد. اصولاً از سکوت و حوصله و تحمل من، به طور کلی از آرامش من، از کوره در می‌رفت. می‌گفت مردکه چرا

لال شده‌ای؟ چرا جواب مرا نمی‌دهی؟ چرا چیزی نمی‌گوئی؟ حرف حساب جواب ندارد! باید از خجالت بمیری! مبال زیر سایه درخت بید بود، خنک و آرام و به دور از هرگونه جنگ و مخاصمه‌بی. در همه مدت زندگانیم تنها جایی که در آن آرامش و صفائی حس کرده‌ام همین بیت‌الخلائی اختصاصی خودم بود که چون دور و قدیمی بود کسی جز من از آن استفاده نمی‌کرد، لوله‌کشی نبود و باید آب از چاه می‌کشیدم و آفتابه را پر می‌کردم، مضافاً بر این که من عمداً آفتابه سنگین مسی انتخاب کرده بودم. من این مبالم را به اندازه همه دنیا دوست داشتم. در آنجا فکر می‌کردم، منظره تماشا می‌کردم، شعر می‌خواندم، به صدای گنجشک‌ها گوش می‌دادم و از همه مهمتر این‌که در مواقع جنگ و دعوا به آنجا پناه می‌بردم. شایع کرده بودم که وقتی ماری را در سقف کهنه آن دیده‌ام. خیالم راحت بود که هیچ بنی‌بشری مبالم را اشغال نمی‌کند. مبال رفتن من یک سفر بود، یک سفر روحانی، یک جهاد، شکست دیو نفس و رسیدن به طمأنینه و سکینه، یک قلب ماهیت. ساعت‌ها طول می‌کشید و وقتی که برمی‌گشتم دوباره آرامش و سکوتی یافته بودم، کس دیگری شده بودم.

بله بهترین اصطلاح «روحیه تخریب» است. وقتی خواهرم برای مسیوآرسن که در فرنگ درس خوانده بود و دواخانه داشت تعریف می‌کرد - ظهر جمعه همه در باغ بالا جمع شده بودند و من از ترس زخم نرفته بودم - مسیوآرسن گفته بود پسیکولوژیک است، یک مرض روحی است، به خیلی‌ها عارض می‌شود. در فرنگ به آن روحیه تخریب می‌گویند. چه قدر خوب گفته بود، روحیه تخریب، بله درست همین‌طور است. زن و بچه‌هایم تا شعاع چند فرسخی همه چیز را دور و بر خود از بین می‌بردند، خرد و خراب می‌کردند. به

هم می‌ریختند. هر کس را که با آنان به نحو مختصری آشنائی داشت به خاک سیاه می‌نشانند. چه طور بگویم، اگر قرار بود آب از چاه بردارند، سطل را در چاه می‌انداختند. اگر قرار بود سطل را از چاه در بیاورند چنگک را در چاه می‌انداختند. اگر قرار بود نقلدانی را از بالای رف بردارند، هر چه بود و نبود را می‌شکستند. اگر قرار بود چیزی در دولاب بگذارند، شیشه‌های ترشی را می‌ریختند. وقتی مهمان داشتیم، قندان خالی می‌آوردند. وقتی مریض بودم یک چکه آب به من نمی‌دادند. با هر که آشنا می‌شدند، آن‌قدر دوستی می‌کردند که بیچاره فکر می‌کرد خواهر و برادرش هستند، بعد چه از نظر مادی و چه معنوی چنان پدرش را در می‌آوردند که گوئی صاعقه به خرمن زده است. صد نفر را وقت و بی‌وقت یک دفعه به خانه‌اش می‌ریختند. لباس‌هایش را قرض می‌گرفتند. شب و روز همانجا می‌خوابیدند و بعد یک دفعه همه چیز تمام می‌شد. می‌شدند دشمن خونین، بدگوئی‌ها شروع می‌شد. بعد از آن، نوبت دیگری بود. نو که آمد به بازار، کهنه می‌شه دل آزار. با او سخن از بی‌وفائی‌ها و بدجنسی‌ها و نمک‌نشناسی‌های آن اولی بود. و این برای من یک نمایش تکراری بود که از قبل تمام صحنه‌ها و گفتگوهایش را حفظ بودم.

زنم آن‌قدر دست خواهر داشت که نمی‌توانم اسم و قیافه همه را به یاد بیاورم. هر کدام مال دوره‌یی و وقتی بودند. اما در حقیقت همه به هم شبیه بودند و از طرف دیگر همه شبیه به خود او بودند: بی‌خیال، احمق، پرتوقع، از دماغ فیل افتاده، حسود، مدعی و میمون‌صفت. می‌گفت با همه صیغه‌خواهری خوانده‌ام، از این رو فقط مانده بود که توی رختخواب من هم بیایند. از صبح تا غروب در خانه ما پلاس بودند. هریک از دیگری زشت‌تر. در هر صندوقی را باز می‌کردند، کلید دولابچه را داشتند، می‌زدند، می‌بردند. به هر گوشه و

کناری سرک می کشیدند. و اگر جلویشان را با اخم کردن و رو ندادن نمی گرفتم بدشان نمی آمد که برای فضولی به مبال من هم بروند. خوشبختانه یک آفتابه مسی بزرگ و سنگین داشتم که جز من برای دیگران قابل استفاده نبود. اصلاً جوابشان را نمی دادم. می رفتم یک گوشه و کنار، خودم را زیاد آفتابی نمی کردم. اما فضول بودند، گل و گیاهم را جابه جا می کردند، آینه را این اطاق آن اطاق می بردند. برای خودشان مهمان دعوت می کردند. بعد از ناهار هر کدام گوشه یی می افتادند و زیر شمد کون و کفلشان را هوا می کردند. گاهی اوقات حتی تنکشان را که کنار سجاده ام افتاده بود یا روی طاقچه روی کتاب دعاهایم بود باید با نوک انگشت برمی داشتم و پرت می کردم کنار حوض. با هم دسته جمعی مثل گنجشک جیک جیک می کردند، خرید می رفتند. حتی حمام هم دسته جمعی می رفتند. یک روز تمام از صبح تا غروب، حمام را قروق می کردند. طاس و مجمعه و تشت و سفیداب و خرت و پرت های دیگر. چند زنبیل و بقچه و مجمعه اسباب کشی داشتیم. باید برایشان دم صلاة ظهر، مجمعه ناهار و دوغ و دوشاب بفرستیم و این غیر از مجمعه بیدمشک و به لیمو و قوری چائی قبل از ظهر بود. به قول زنم «غیرناهار»، آدم ضعف می کند. مثل تو که گربه شور نمی کنم. تا سرم را بخارانم غروب می شود، یکی دوتا که نیستند! خانم دائم از حمام پیک می فرستاد و دستور صادر می کرد: فرمودند کمی زنجبیل با نبات بفرستید، بند بفرستید، در فلان بقچه، فلان لباسم را در بیاورید و بفرستید، عرق نعنا توی دولا بچه عقبی پشت کیسه قند است. حُب آدم حسابی، هر کوفتی لازم داری خودت قبلاً بردار، اصلاً به من چه، سرانجام جوش می آوردم و به کارگر حمام می گفتم: برو که دیگر این طرف ها پیدایت نشود!

اما من چه؟ کی جرأت داشت پیش من بیاید. می گفتم حق

نداری این گدا گدوله‌ها را دوروبرت جمع کنی، این که نشد کار، از صبح تا غروب مفت می‌خورند و جفت می‌اندازند! ما آبرو و حیثیت داریم. مردکه لندهور دهاتی طرز نشستنش را بلد نیست. شربت سکنجبین را چه طوری فورت می‌کشید؟! باقلوا را با سرگین اشتباهی گرفته بود. از طرز احوالپرسی اش فهمیدم که خانواده‌دار نیست. مرد باید آداب‌دان باشد. اگر اصالت داشت دست خالی نمی‌آمد. از سرووضعش پیدا بود که تازه به دوران رسیده است. و همین‌طور یک نفس می‌گفت. و تازه چی؟! دخترم می‌آمد دو تا چائی رنگ‌پریده کهنه‌دم بدون سینی می‌آورد و قندان خالی را هورتی می‌انداخت جلوی ما و می‌رفت. من از خجالت سرخ و سفید می‌شدم، دیگر حواسم را نمی‌فهمیدم و شروع می‌کردم به چرت و پرت و پرت و پلاگفتن: عرضم به حضور انور جنابعالی این که، فرمودید حال مبارک خوب است، اخوی چه‌طور؟ ابوی چه؟ چه عجب! چه عجب! استدعا دارم! تمنا می‌کنم! سایه سرکار کم نشود و همین‌طور تا بوق سگ احوال‌پرسی بی‌ربط می‌کردم، تعارف بی‌خود می‌کردم تا کم‌کم کنترل‌م را به دست بیاورم.

دیگر تنها دوستی که برایم مانده بود حاج محمدرضا بود که ساکن تهران بود. تاجر برنج بود و گاه‌گذاری که از تهران می‌آمد سری به من می‌زد. محمدرضا آدمی بود سگته‌بی و بدبخت و زن‌ذلیل. می‌نشست و از زن و بچه‌هایش بد می‌گفت و از بی‌وفائی‌هایشان مثنوی می‌خواند. گل از گل زخم می‌شکفت. نطقش باز می‌شد و شروع می‌کرد به پند و اندرز دادن. بهانه‌بی پیدا می‌کرد و به او راه و چاه زندگی را می‌آموخت و خودش را که فرشته‌بی می‌پنداشت که تصادفاً از آسمان به زمین افتاده بود مثال می‌زد که با همه بدبختی‌ها و مصیبت‌ها، با سرد و گرم زندگی ساخته است و وسط حرف‌هایش

مدام مرا به شهادت می‌گرفت و من ناچار بودم با اکراه گفته‌های او را تأیید کنم. به هر حال عیش ما را منغض می‌کرد، نمی‌گذاشت دو کلمه حرف بزنیم. باید می‌ماندیم تا آن قدر حرف بزنند که کف بیاورد و از نفس بیفتند و برود. بعد من و محمدرضا می‌ماندیم و خلوت نیمه‌شب‌ها، نفسی تازه می‌کردیم و از بدبختی‌های مشترک خودمان می‌گفتیم. وقتی بادهای خنک سحری وزیدن می‌گرفت، محمدرضا همانجا کنار منقل به خواب فرو می‌رفت. وقتی می‌خواستیم عبا را رویش بیندازیم به دقت به قیافه‌اش خیره می‌شدم، خرد و مضمحل و له شده بود، مثل این که هزاران سال با پتک به پوستش کوبیده باشند. صورت محمدرضا برایم آینه‌یی بود که روحم را در آن بنگرم. وقتی اولین خروس سحری شروع به خواندن می‌کرد من هم به خواب می‌رفتم.

همین مسألهٔ بچه‌ها برایش بهانه‌یی شده بود که دوست‌های وِزاج و انواع و اقسام خاله خانجایی‌ها و خاله قزی‌ها را به دور و بر خود جمع کند. روی تخت من در حیاط، کنار حوض بنشینند، قلیان چاق کنند و ساعت‌ها مهمل بگویند. بزنند و بخوانند و وِزاجی کنند تا به قول خودشان راه چاره را پیدا کنند. هیچ‌کس به حرف دیگری گوش نمی‌داد. دوتا دوتا برای خودشان حرف می‌زدند، یعنی یکی حرف می‌زد و دیگری بدون این که گوش کند می‌گفت نه! چه قدر مضحک و چه قدر متأسف‌کننده بود. دخترم این طور می‌گوید. نوه‌ام چنین است، دختر عموی تاج خانم عقیده دارد، ایران خانم می‌گفت، نوه عمویم خودش دید... آن‌ها به قول خودشان می‌خواستند زخم را تسلی دهند و بچه‌ها را به راه راست هدایت کنند، اما زخم وسط معرکه ماجرا را فراموش می‌کرد و یک دفعه خودش زمام امور را به دست می‌گرفت و می‌شنیدم که دارد مدام به دیگران پند و اندرز می‌دهد و مسائل

زندگی را می آموزد و مسائل آن‌ها را حل و فصل می کند. در این میان مجموعه های میوه و نقل و نبات و آجیل و شربت و چائی بود که هی می رفت و می آمد. و همیشه چندتا استکان و پیش دستی و تنگ بلور هم می افتاد و له و لورده می شد. خلاصه ماجرا، کار همیشه به جائی می رسید که یکی غش می کرد، یا اشکش درمی آمد. در این صورت هرچه پیر و پاتال و رفاص و مطرب بود از گوشه و کنار شهر در خانه ما جمع می شدند. یکی می خواند، یکی می زد، یکی معالجه می کرد، یکی موعظه می کرد، یکی می پخت، یکی می شست. من می ماندم و چندتا کتاب دعا و چندتا جنگ و بیاض و اگر رمقی بود یک باغ پردرخت و شاخه و برگ زدن و نهایتاً مبال دورافتاده ام که بیمارستان و آسایشگاه من بود. خانم خوش سلیقه هم تشریف داشتند. باید برای او تخت مخصوصی زیر درخت نارنج بگذارند تا بوی بهار نارنج - که گاهی آن را در کوزه قلیانش می ریخت - با بوی تنباکو مخلوط شود و او را به یاد مرحوم خانم بزرگش بیندازد. در این جور مواقع شاعر ملک می شد و هرچه شعر بندتنبانی حفظ بود غلط و غلوط می خواند. دم از فرمایشات اولیاء الله و مردان راه حق می زد، روایت نقل می کرد، حدیث می خواند. دیوان حافظ می آوردند و فال می گرفتند. زخم مفسر آن‌ها بود. با آب و تاب ابیات خواجه بیچاره را شرح می داد و بدان بهانه هر مهملی را از ذهنش می گذشت به زبان می آورد و نثار این و آن می کرد. معمولاً مخاطب را در دریائی از اندوه و بدبختی غوطه ور می ساخت. عمه جاننش وقاحت را به حدی رسانده بود که بیاض مرحوم پدرم را برمی داشت و از آن ابیات منتخب شیخ محمود شبستری و مثنوی می خواند و برای خاله خانباجی های دیگر تفسیر می کرد.

به هر حال به هر بهانه بی مطرب خیر می کردند و سفره می انداختند تا به قول خودشان هم ثوابی کرده باشند و هم دلی باز

کرده باشند. حتی در سفره حضرت فاطمه هم که می‌گفتند مردان حق ورود ندارند، مولودی خوان می‌آوردند و صدای ضرب مجمه آن‌ها تا هفت خانه آن‌ورتر هم می‌رفت. مجلس زنانه است آقا! کی جرأت داشت آن طرف‌ها پیدایش شود. خود مولودی خوان هم چندتا از این حنده‌جات تازه به‌دوران رسیده زبردست داشت که مأمور رقاصی و جمع‌کردن پول و پله بودند.

اما اگر وقتی قرار بود من به سنت آبا و اجداد خود روضه‌خوانی برپا کنم، حصیرهای پاره پوره را در حیاط می‌انداختند. توی شربت، سیاه‌دانه نمی‌ریخت. گلاب را با آب مخلوط می‌کرد. کله‌قندها را بی‌سلیقه و درشت و کج و معوج خرد می‌کرد. هر چیز آبرومند و درست و حسابی را که در خانه بود جمع می‌کرد. می‌گفت پناه بر خدا! یک مشت دزد فلاش را دارد می‌آورد خانه، اراذل و اوباش گوش تا گوش در حیاط نشسته‌اند، آدم به جان خودش ایمن نیست. بچه آخوند بچه آخوند است، ببین چه گریه‌بی می‌کند، بخورد به کمرت! مردکه دلت به حال خودت و زندگی بسوزد. کم بدبختی داری؟ بله بله بخورند، بده بخورند تا به ریثت بخندند.

به هر حال، حالا دیگر از آن همه دست‌خواهر برای او کسی جز شریعه‌خانم نمانده بود که آدم بدبخت زوار دررفته‌بی مثل خود زخم بود. زخم بعد از این‌که به کلی از من ناامید شده بود و به قول خودش فهمیده بود که نرود میخ آهنین در سنگ، به کمک شریعه‌خانم به جادو و جنبل و رمالی و آینه‌بینی رو آورده بود تا به قول خودش هم طلسم مرا که هفت میخه بود باطل کند و هم بچه‌ها را سربراه کند و به صراط مستقیم بیاورد. البته او همیشه به این گونه امور علاقه و آفری داشت و من مکرراً از گوشه بالش و از زیر ملاقه تشکم انواع و اقسام بسته‌های کوچک کاغذی نخ‌پیچیده موی گربه و گه‌سگ و تف آدمی

کشف کرده بودم. خدا می داند که تا به حال چقدر از این کثافت ها را به خوردن من داده است. بعید نیست که وضع مزاجی افتضاحم که همیشه مریض احوال و بی رمق بوده ام معلول همین مسائل بوده باشد. اما این دفعه مسأله جدی تر بود. یکی از آن دست خواهرهای سلیطه دوران جوانیشان که دیگر مثل خود آن ها زوارش در رفته بود و کفگیرش به ته دیگ خورده بود، دعانویس و رمال شده بود. شریعه خانم با هاله ای از تقدس و رمز و راز و احترام از او حرف می زد، آهسته و با احتیاط، می گفت کسی نشنود. می خواستند من بونیرم که خانم که هستند زیرا می دانستند که طرف را می شناسم و کاسه و کوزه اشان را به هم می زنم. هر شب سفره اندازی دارد. ساعت ۲ شب باید بلند شود و برای آن ها سفره بیندازد. منظورش از ما بهتران بود. مخارجش زیاد است، بهترین برنج، بهترین روغن، بهترین کله قندهای سفید روسی. هرچه درمی آورد خرج آن ها می کند. سنار برای خودش برنمی دارد. غذای خودش نان خشک و پیاز است. طفلکی این قدر روزه گرفته، شده پوست پیاز. وگرنه جواب نمی دهد، زحمت دارد. همه کاری می کند جز طلاق و طلاق کشی، مردها را راه نمی دهد، انتظار دارند، همشان یک کله می خواهند زنشان را سربه نیست کنند! فقط زن ها را، پسرچه ها از نه سال به بعد حق ندارند بیایند. دختر بچه مانعی ندارد. گاهی زن ها می آیند خاک بر سرم چه انتظاراتی دارند! فدایش بشوم قبول نمی کند. به دست و پایش می افتند، التماس می کنند، ابداء، می گوید زیر بار معصیت نمی روم، فردا جواب خدا را که می دهد؟ خودم دیدم زنی آمده بود با یک عالم جواهر و اشرفی، زیانم لال خیالاتی داشت، مردم شوهر هم را غر می زنند! قبول نکرد، گفت بگو پسر شاه، درست می کنم، اما شوهر مردم مال مردم است. چه سعادت! چه نورانی! چه اقبالی! چه صفائی!، بوی عطر فرشته ها را می دهد، شبی نیست که خواب نما نشود. و همین طور

شروع می‌کرد ساعت‌ها به داستان تعریف‌کردن و آسمان و ریسمان را به هم می‌یافت. چه اشتباهی برای حرف‌زدن داشت! زخم پهلویش لنگ می‌انداخت. حاضر بود بمیرد، غذا نخورد، به سرش بزنند، اما بگذارند حرف بزنند. می‌توان گفت که عشق واقعی او در زندگی فقط حرف‌زدن بود و اصلاً فقط برای همین زنده بود. انگیزهٔ حیات او دو گوش بود، دربه‌در به دنبال دو گوش می‌گشت، دو گوش مفت، مثل گوش‌های من! که ساکت و خموده گوشه‌یی نشسته بودم و کتاب‌هایم را ورق می‌زدم و او بالای سرم - مثل باران روی تاودان - خم شده بود و یکریز حرف می‌زد. کلمات و جملات را مزه‌مزه می‌کرد، در دهنش می‌چرخاند و لذت می‌برد. به کوچکترین بهانه‌یی، مثلاً اگر بادی به شاخه‌یی می‌وزید و چشم مستمع منحرف می‌شد، مکشی می‌کرد و حرف را دوباره از اول شروع می‌کرد. داستان در داستان می‌آورد، مثل می‌گذراند و خلاصه کوچکترین اتفاقی را با آب و تاب به یک داستان مفصل چندساعته بدل می‌کرد. من گاهی به بهانه‌یی بلند می‌شدم و می‌رفتم، وقتی برمی‌گشتم، می‌دیدم همین‌طور دارد بدون مخاطب حرف می‌زند و گاهی از چند اطاق آن‌طرف‌تر شاهدی می‌طلبید و مستمع‌ی جمع و جور می‌کند، صدای زخم را از حیاط می‌شنیدم که می‌گفت بله، خوب این‌طور! حتی دیده بودم که در خواب هم حرف می‌زند، هیچ‌وقت اضافی نداشت! واقعاً معنی ضرب‌المثل نشخوار آدمیزاد حرف است در مورد او صادق بود. من همیشه شتر گردن‌درازی را مجسم می‌کردم، که در تنهایی خود در یک بیابان دور، در حال نشخوار است و خودش را مشغول می‌کند! و اگر کسی را گیر نمی‌آورد با در و دیوار و گنجشک روی درخت و ماهی توی حوض حرف می‌زد. یک روز او را دیدم که داشت با گربه‌یی حرف می‌زد، گربه‌یی را که نمی‌دانم از کجا گیر آورده بود کرده بود توی اطاق و داشت به او نشانی موشی را می‌داد که در اطاق بود. می‌گفت برو به

طرف چپ، زیر صندلی یا پرده، آفرین، طرف چپ، زیر صندلی یا پرده!

شریمه خانم دخترش را چندسال پیش شوهر داده بود، اما از بس درکار آنان فضولی کرده بود، که او را بیرون کرده بودند. دختره به جان آمده بود و هرچه از دهنش درآمده بود به او گفته بود. شریمه خانم در حال قهر به خانه ما آمده بود و همین طور آنجا ماندگار شده بود. کنگر خورده و لنگر انداخته بود. البته زخم هم گاهی پدرش را درمی آورد، ازش کار می کشید. خروار خروار سبزی و باقلا می گذاشت جلویش تا پاک کند و پوست بگیرد. اما او فقط به فکر شکم خودش بود. مدام آلوچه با دلار یارده می کرد، غذاهای ما را قبول نداشت، برای خودش غذا می پخت و از کبسه خلیفه خرج می کرد. وقتی با زخم دعوا می شد برای آنکه آتش بزخم می گفتم این زنکه اگر با دامادش سرو سری نداشت، این بلا به سرش نمی آمد، دختره حق داشت، باید عارض می شد. زخم به شدت از کوره درمی رفت. می گفت باید از خدا بخواهند! امیر تومان عاشقش بود. فلان خرک برای او خودش را کشته بود. و سپس فصل مشبعی در جمال و کمال و وجاهت و لیاقت شریمه خانم و شرح کثافی از ماجراهای عاشقان سینه چاک او که همه از پادشاهان و رؤسای دول و ملل و خوانین ولایات اطراف و اکناف بودند روضه می خوانند و اسم هائی را که از رادیو شنیده بود یا در کتاب و مجله و روزنامه بی خوانده بود ردیف می کرد و در این مواقع کار به جائی می کشید که هر وقت و هر ساعت بود، حتی اگر نیمه های یک شب سرد بارانی، باید بلند می شدم، عیایم را به دوش می گذاشتم و به میال خود پناه می بردم. در آنجا با خودم قرار می گذاشتم که دیگر در این باره فتنه به پا نکنم.

خلاصه زخم بُل گرفت و گفت یاالله باید مخارج سفره آفاق خانم را بدهی و بدون این که من حرفی زده باشم شروع کرد: بله جونم، خرج داره، مثل کتفه به جیبیت چسبیده‌ای، مردکۀ پست فطرت! مثل مار روی گنجش خوابیده است، فکر می‌کند بول‌هایش می‌زایند. دائم در این خانه چیزگم می‌شود، بچه‌ها دیوانه شده‌اند، خودت عقل و شعورت را از دست داده‌ای، خُب جادو کرده‌اند! نباید به فکر علاج باشیم؟ باید بمانیم تا سقف سرمان خراب شود؟ زانم لال، اتفاقی بیفتد؟ پس تو این کتاب‌ها چه نوشته‌اند؟ جن و انس که در قرآن هم هست، از این بدتر هم مگر می‌شود؟ ساعت گم شده است. داشتم لباسم را در می‌آوردم، کسی آنجا نبود، ساعت در دستم بود، لباس را که بالای سرم آوردم، حس کردم یک نفر دارد ساعت را باز می‌کند، همان شد، ساعت غیب شد که شد. یک هفته است که همه سوراخ سمبه‌ها را زیرورو کرده‌ام، همه بقیچه‌ها را باز کرده‌ام، تمام دولاب را پائین ریخته‌ام. طلاست، تو تمام ایران، لنگه‌اش پیدا نمی‌شود. مرحوم آقا یا چیزی نمی‌خرید یا اگر می‌خرید بهترین نوعش را می‌خرید. انگلیسی‌ها می‌گویند ما اونقدر پول‌دار نیستیم که چیز ارزان بخریم! کار اون‌هاست، زدند و بردند برای ملکه‌شان، دیگر پیدا بشو نیست.

من می‌دانستم که کار پرل‌لات ارقه‌اش است. ساعت را برده فروخته است و با پولش قمار کرده است. یا با رفقای الدنگش رفته الواتی، رفته باغ مسبو زهرمار و کله‌پاچه کوفت کرده است. اتفاقاً ساعت چند روز بعد یعنی همان روزی که قرار بود پیش آفاق خانم بروند پیدا شد. زخم از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. می‌گفت فدایش بشوم، نرفته و نگفته، حاجت مرا برآورده کرد. نگفتم کنار اون‌ها بود، چه قدر نذر و نیاز کردم، دختر شاه پریان گره زدم، افاقه نکرد. من می‌دانستم که پسر از جانی پولی بلند کرده یا در قمار برده و

رفته است ساعت را از گرو درآورده است.

خلاصه مخارج رمال و جن‌گیر و آینه‌بین و فالگیر را هم دادیم تا دیگر هیچ بهانه‌یی نماند. حقیقت این است که به هر نحوی که بود می‌کوشیدم خودم را از این مخمصه‌های پی‌درپی نجات دهم. حاضر بودم نصف عمرم را بدهم اما یک لحظه جنگ و دعوا را تحمل نکنم. آن‌ها هم این را می‌دانستند. فوراً سرکیسه را شل می‌کردم. مشکل‌ترین کارها را می‌پذیرفتم تا آرامشم به هم نخورد. هرچه می‌گفتند می‌گفتم بله، همین‌طور است، حق با شماست. یک نه خشک و خالی ممکن بود ساعت‌ها کار دستم بدهد. یک مشت بیکار دنبال بهانه‌یی برای بحث و فحوص و مجادله و وِزّاجی بودند. هرچه می‌خواستند می‌دادم. همه این‌ها برای این بود که حتی المقدور خودم را درگیر نکنم. قلبم به شدت بیمار بود و خودم به شدت مریض احوال بودم. اما که به این چیزها توجه داشت؟ مگر محمدرضای بیچاره همین‌طور سکتہ نکرد؟ از این می‌ترسیدم که گوشه‌یی بیفتم و زمینگیر شوم. بعد آن موقع که یک کاسه آب به دستم می‌داد؟ تمام کارهای خانه و بیرون برعهده من بود. آن‌ها عرضه خرید یک قوطی کبریت را هم نداشتند. علاوه بر این ضعیف‌کش بودند، اگر مرا در وضعیت ضعیف‌گیر می‌آوردند، پدرم را درمی‌آوردند. این بود که سعی می‌کردم هر جور هست خودم را سرپا نگاه دارم. سرم را نمی‌توانستم تکان بدهم، به شدت درد می‌گرفت، تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد. برای خودم آهسته راه می‌رفتم و زیرلب ناله می‌کردم، اما می‌کوشیدم از پا نیفتم. فقط شب‌ها بود که آرامشی داشتم، می‌توانستم کمی به خودم برسیم، استراحتی بکنم. فقط به خاطر شب‌ها و این خلوت خودم بود که زنده بودم. از صبح منتظر بودم که هرچه زودتر شب بشود تا بروند کپه‌شان را بگذارند و من بتوانم کمی بدون سرخر در خیالات دور و دراز خودم

غرف بشوم، کسی مزاحم من نباشد تا بتوانم خیالات عجیب و غریب خودم را دنبال کنم. این بود که همیشه پائیز و زمستان را از فصل‌های دیگر بیشتر دوست داشتم، چون زود شب می‌شد و من زمان بیشتری داشتم. زخم به هیچ وجه طاقت آرامش مرا نداشت. از این‌که می‌دید هر بدبیراهی را تحمل می‌کنم و از کوره در نمی‌روم، مثل مرغ سمندر در آتش می‌سوختم. می‌گفت مرده‌که عین شلغم است، نه غیرتی! نه حمیتی! اعصاب فولاد دارد، از بس که مفت خورده و جفت انداخته، کار و کاسبی که ندارد. روی مخذه لم می‌دهد و شعر می‌خواند. دنیا را آب ببرد آقا را خواب می‌برد. ککش هم نمی‌گزد. زیرا عادت کرده بودم که در هر شرایطی به کارم ادامه بدهم، خودم را مشغول نگاه بدارم. همه کارها را باید خودم می‌کردم. باغبانی کنم، مواظب آب باطری تلفن باشم. در را باز کنم، شب‌ها کلون در را ببندازم. توی چراغ‌ها نفت بریزم. اگر یک لحظه غافل می‌شدم خانه را به آتش می‌کشیدند و سقف و کف را یکی می‌کردند. زخم می‌گفت فاطمی را آوردیم برای دوخت و دوز و گرنه چه فاطمی چه گوز، منظور من بودم، حالیش نبود که من باید این ضرب‌المثل را در مورد او بگویم. منظور من این بود که آقای خانه (این اصطلاح را نزد دیگران به کار می‌برد) باید به همه کارهای خانه هم برسد. به هر حال من می‌باید مواظب لحاف دوز باشم. توی حیاط حصیر ببندازم. چند روز طول می‌کشد. بعد نوبت سفیدگر بود، دیگ‌های مسی را یکی یکی بیاورم، برایشان ناهار ببرم، مواظب ذغال چاه باشم که وقتی خالی نماند، مواظب هیزم‌ها باشم که یک وقت زیر باران نباشد. حتی اگر گدا در می‌زد و ناهار می‌خواست، این من بودم که می‌باید ناهارش را مرتب کنم. تازه زخم داد می‌زد که برایش سبر و پیاز هم بپز! حتی اگر کسی اسهال می‌گرفت، حتی همسایه‌ها، من باید دوا در مانش را آماده کنم. جرم این بود که عطار محل از رفقای مرحوم پدرم بوده است. چون

این کارها را از اول کرده بودم و دیگر جزو وظایف من شده بود. کلفت نوکر هم که در خانه ما بند نمی شد، دوام نمی آوردند، که می توانست با زخم بسازد؟ چقدر از ده دختر بچه آوردیم و زخم به حساب همه رسید. بچه ها هم ماشاالله که عرضه کاری را نداشتند، تازه به هیچ آیین و مذهبی هم پایبند نبودند. به هیچ چیز اعتقاد نداشتند، نه ادبی، نه احترامی. وقتش باید کارگر بیاورم، ناو بگذارم، بالای سرشان بمانم تا برای خانم آب غوره بگیرند. تک تک شیشه ها را از زیر زمین از روی رفاها بیاورم، آب غوره کنند. حرص و جوش بخورم که از ناو پابره نه این ور و آن ور نروند. مهمان که می آید بروم قوراییه بخرم، روغن بیرم بدهم زولبیا بامیه بپزند، برای رشته خشکاری، گردو و شکر ببرم. وقتی که جغد می خواند این من بودم که دو حبه قند برمی داشتم و در طاقچه می گذاشتم. پسر احمقم می خندید. من می گفتم فردا باران می آید. سوتی می زد و می رفت.

اما شب ها، شب ها مال من بود، شب های دراز و سرد زمستان، شب های پریاران پائیز، شب های عطراگین بهاری، شب های سبک و پرنسیم تابستان. همین که خانه کم کم از جنب و جوش می افتاد با همه خستگی ها، جان نوی پیدا می کردم. یک حالت بی تابی و انتظار در من بود که هر چه زودتر بخوابند. مواظب بودم که زودتر از دستشویی برگردند، در اطاق ها را ببندند، چراغ ها را خاموش کنند و کپه شان را بگذارند. همین که مطمئن می شدم، نفسی تازه می کردم، می رفتم چراغ های ایوان و دستشویی را فوت می کردم، بعد می رفتم در حیاط را قفل می کردم، سری به مبالم می زدم، آبی می پاشیدم و می آمدم آسوده کنار بساطم می نشتم. چائی بی و سیگاری و گوش کردن به صدای باد یا باران، بوئیدن عطر بهار نارنج ها یا عطر برنج، کم کم گوشم تیز می شد و می توانستم صداهای دوری را که از جنگل های نزدیک

دور شهر می آمد بشنوم. کم کم چشمانم قوتی می گرفت و می توانستم فانوس ایوان خانه های دور کوهستانی را ببینم. اصولاً این خاصیت من بود که فوراً تجدید حیات می کردم، همین که مدتی مرا به حال خود وامی نهادند دوباره به فطرت رؤیا اندیش خود باز می گشتم. در این موقع معمولاً سروکله سحر هم پیدا می شد. سحر گریه ام بود که روزها غیث می زد اما شب ها هرجا بود - مثل خود من بعد از این که همه به خواب می رفتند - پیدایش می شد. درست رویرویم با کمال ادب چهارزانو می نشست و مرا دزدکی نگاه می کرد. همین طور با من تا حوالی سحر چرت می زد. گاهی گوشش را تیز می کرد و مثل من به صداهای منفرد دور گوش می داد. گاهی به جاهائی خیره می شد که من در آنجاها چیزی نمی دیدم. گریه بی بود بغایت زیبا و تمیز و مؤدب و بی آزار، نمی دانم نر بود یا ماده، هیچگاه نه صدایش را شنیدم و نه جایش را دانستم، نمی دانستم چه می خورد و کجا آشیان دارد. شاید مال یکی از همسایه ها بود که وقتی همه می خوابیدند، حوصله اش سر می رفت، از روی سفال ها به اطراف نگاه می کرد و چون چراغ مرا روشن می دید به آنجا می آمد. اما من ابداً در این مورد کنجکاو نبودم. سحر گریه شبانه بود و مثل من در اعماق شب ها به دنبال چیزی بود. نمی دانم در او چه بود که می توانستم ساعت ها به او نگاه کنم و با او به دنیا های غریب گذشته و آینده بروم. چشم های عمیق، بی نهایت عمیقش مرا به یاد رؤیا های گذشته و آینده ام می انداخت، آن چه را که دوست داشتم و آن چه را که در عوالم خواب و خیال می خواستم. یک نوع سبز کم رنگ محو اما موج، یا مغزیسته بی که شاید خط خطی هم بود. هیچوقت نتوانستم برای مدت زیادی به چشم هایش خیره شوم، مضطرب کننده بود، فقط یک لحظه، یک لحظه، بیشتر از این غرق می شدم، تمام بدنم مور مور می شد و در اعماق یک فضای بی پایان مبهم فرو می رفتم و خفه می شدم. او خود از این معما خبر

داشت، مدام چشم‌هایش را می‌بست یا تنگ می‌کرد. مواظب بود، می‌دانست که نباید بیش از آن نگاه کنم. او می‌دانست که نباید بیش از آنچه خودش در اختیار من قرار داده بود، بدانم. او مثل یک دلیل راه، یک هادی، یک قلاووز بود. قلاووز جهان مبهمی که زندگی من در آن جهان شکل گرفته بود یا باید می‌گرفت. او بود که با تیزکردن گوش‌های خود یا چرخاندن سر کوچک خود مرا متوجه صداهای مبهم دور جنگل یا عبور اشباح و سایه‌ها می‌کرد. گاهی به‌نظر می‌آمد که می‌خندد. گاهی به‌نظر می‌آمد که می‌ترسد و در این صورت کمی خودش را به من نزدیک‌تر می‌کرد. اما هیچگاه از فاصله معینی جلوتر نیامد. شب‌های پاییز آسمان پر از صداهای مضطرب و خیس پرندگان مهاجر بود. من می‌دیدم که او در همان عوالم خواب و بیداری، متوجه تمام این صداهاست و منشأ و مقصد هر دسته را از روی صداهایشان در ذهن خود تعقیب می‌کند، صدای باران را می‌فهمد، با بادها رابطه دارد و تا شعاع چندین فرسخ تمام عبور و مرورها را تحت‌نظر گرفته است. گاهی حتی اگر همسایه‌یی هم در دل شب در حیاط یا حتی در اطاقش راه می‌رفت، او می‌دانست. او بود که به من تسلی می‌داد و به‌طور مبهمی تمام آینده را برایم روایت می‌کرد. مثل این‌که از تمام گذشته من بلکه از خوی و خلق و اسرار زندگی آبا و اجداد من خبر داشت. گاهی بلند می‌شد و به حیاط می‌رفت، من هم از فرصت استفاده می‌کردم و برای این‌که تنها نباشم به دنبالش می‌رفتم. دور حوض دوری می‌زد، تا سرچاه می‌رفت. در آن نیمه‌های مرطوب و خیس تاریک شب وقتی که به میالم در ته حیاط می‌رفتم با من می‌آمد. من فانوس را پشت در می‌گذاشتم و او همانجا مدت‌ها در انتظار من کنار فانوس می‌نشست. وقتی برمی‌گشتم گاهی کنار باغچه‌یی توقف می‌کرد و مثل این بود که می‌خواهد چیزی را به من نشان بدهد. من دقیق می‌شدم، اما جز حرکت بطئی و تدریجی

حلزون‌ها بر روی علف‌های خیس چیزی نبود. اما او مدت‌ها همانجا می‌نشست تا من به دقت نگاه کنم. شاید می‌خواست به من بفهماند که زندگی در همین حرکت‌های تدریجی و بطئی و پنهان است، باید صبر و حوصله و تحمل داشت. باید در سطح این شب‌های لیز و مرطوب اندک‌اندک به سوی آینده پیش رفت و نرسید که به کجا می‌رویم و چرا می‌رویم. زندگی شاید همین رفتن‌های کند و آهسته به سوی چیزی مجهول باشد. چه اصراری است که همه چیز را بدانیم. هر شب ادامه شب قبل و هر سال ادامه سال پیش است، اصلاً مرزی بین شب‌ها و سال‌ها نیست، اصلاً زمان منقسم نیست. مگر پدران من در همین حیاط مثل من راه نرفته‌اند؟ مگر این مه شبانه به پوست آن‌ها نوزیده است؟ مگر این حلزون‌ها صدها سال بر روی برگ‌های درخت انجیر که هر سال به زمین می‌افتند نخزیده‌اند؟ غرق در این افکار می‌شدم. تا این که او مثل این که می‌خواهد چیزی را بگیرد، به سوی موهومی در هوا می‌پرد و حتی کمی به دنبال آن می‌رفت و بدین وسیله دوباره مرا به دنیای حقیقی بازمی‌گرداند. حواسم سرجایش می‌آمد و باهم برمی‌گشتم.

شب‌های خنک اردیبهشت، پای درخت نارنج، بهار نارنج‌ها را جمع می‌کردم. به یاد یکی از اجدادم که نمی‌شناختم بودم که او هم همین کار را می‌کرد و زنش برایش مریا می‌پخت. نمی‌دانم چرا هیچگاه گربه‌ام را نوازش نکردم. اگر احیاناً زن و بچه‌هایم در نصفه‌های شب بیدار می‌شدند و می‌خواستند به دستشویی بروند یا آب بخورند، زود خودش را در گوشه‌ی مخفی می‌کرد. نمی‌خواست شناخته شود، و هیچکس هم او را ندیده بود. یکی از شب‌های شهر یور که از همه جهات بوی برنج نوری در فضای خانه پیچیده بود، ما در ایوان نشسته بودیم، سحر مثل کسی که به او آفیون داده باشند گیج بود. من بی‌اختیار خواستم دستی بر روی سرش بکشم، اما

او چشم‌هایش را بیش از اندازه باز کرد و به من خیره شد. سرچایم منکوب شدم، بعد کمی عقب‌تر رفت و دوباره به تدریج به عوالم رخوتناک خود برگشت. شاید می‌خواست به من بگوید که نباید به هیچکس علاقه پیدا کنم. محبت و عشق یک امر یک‌طرفه است، باید در درون آدمی باشد، تظاهر نداشته باشد و به کسی در بیرون مربوط نشود. زیرا وقتی عشق در بیرون از دل‌ها دوسویه شد در معرض فنا و زوال قرار می‌گیرد، غیرقابل کنترل می‌شود. زیرا هیچگاه نمی‌توان بر دیگری چون خود مسلط بود و عشق مثل گوی شیشه‌بی ظریفی در هوا بین دودست بلاتکلیف خواهد ماند. هر لحظه ممکن است یکی دچار خطا یا دچار فنا شود و آن‌گاه گوی شیشه‌بی به زمین می‌خورد و می‌شکند و این حیف است. بهتر است هرکس گوی خودش را نزد خودش نگاه دارد و تا آخر عمر از آن مواظبت نماید.

در گریه من حالت‌های کودکی پسر حسین بود، حسین هم وقتی بچه بود گاهی عین این گریه می‌آمد و رویرویم می‌نشست. بی‌زمام‌اش را تا نزدیکی‌های گردنش بالا می‌کشید و ته‌اش را در لای جورابش می‌پیچید. همین حسینی که بعدها یک پا ارقه و گند شد. آیا این گریه‌ام هم وقتی مثل حسین ارقه و بی‌وفا نخواهد شد؟ وقتی در شب‌های زمستانی صدای زوزه‌های شهوانی گریه‌ها از روی بام‌ها و سفال‌ها می‌آمد، مدام نگران بودم که نکند سحر هم به دنبال عشق خودش رفته باشد. وقتی می‌آمد با حالت ظنینی به موهایش نگاه می‌کردم که ژولیده و کثیف نباشد، اما نگاه مهربان او فوراً مرا آرام می‌کرد. گریه‌ام به من آموخته بود که هر کسی باید مطابق فطرت خود زندگی کند و از فطرتِ هستی‌ها و موجودات دیگر نه شادمان شود و نه عصبانی. فقط باید از آن‌ها بیاموزد و لذت ببرد. از یک پرنده پرواز را بیاموزد و از گنجشک جیک جیکش را بفهمد و از ماهی شنا کردن‌های بی‌پایانش را. شاید همین گریه بود که به من آموخته بود در مقابل داد و

فریادهای زخم آرام باشم و از بچه‌هایم کینه‌یی به دل نداشته باشم.

سال‌های همین‌طور تکراری به سرعت برق و باد می‌گذشت. مثل باران‌هائی که تمام شب‌های پائیز و زمستان می‌بارید و مثل درخت‌های آلوچه که هر سال بنا به عادت شکوفه می‌زدند و آلوچه می‌دادند، می‌ریختند و می‌شکستند و می‌پوسیدند. من صمغ‌های تنه‌شان را جمع می‌کردم، دوباره صمغ می‌دادند. همه چیز دیوانه‌وار و سرسام‌آور در تکرار خودش بود. سال‌ها گذشت و ماهم با آن گذشتیم. برخی به پایان راه رسیدیم و برخی هنوز چند قدمی فاصله داشتیم. کم‌کم دیگر همه چیز عادی و طبیعی شده بود. همه به جنون هم خو گرفته بودیم. من به سفال‌چین، سفال‌چین به کلفت‌خانه، زخم به شریعه‌خانم، شریعه‌خانم به آفاق‌خانم، آفاق‌خانم به جن‌ها، ماهی به تنگ‌عید، چنانچه به زن‌های خانه‌دار، زن‌های خانه‌دار به آوازهای نزدیک‌ظهر. فقط می‌دانم که روزها می‌آمدند و شب‌ها می‌رفتند و عید می‌شد و محرم می‌شد و حوض پر و خالی می‌شد و ماها مثل لباس‌های خودمان کهنه می‌شدیم. من دائم عکس این و آن را می‌بردیم و قاب می‌گرفتم و شب‌های جمعه که روضه‌خوان می‌آمد، بیشتر از سابق گریه می‌کردم. دیگر رمق گذشته را نداشتم. حصیرها همه پاره و پوره شده بودند. سطل‌های زیادی در چاه افتاده بود که می‌باید روزی همه‌شان را درمی‌آوردیم. حوض خزه بسته بود. دیگ‌ها کاملاً سیاه شده بودند. دیگر آب چاه را عوض نمی‌کردیم، کردخاله‌ها همه کهنه و پوسیده شده بودند. هرکس به دردهای خودش مشغول بود. بفهمی نفهمی به مرزهای مرگ و میر نزدیک می‌شدیم. به قول محمدرضا تا چند سال پیش به مجلس ختم دوستان پدرهای خود می‌رفتم، حالا دیگر مدت‌ها بود که دوستان و همسالان خود ما می‌مردند. خواهرم مرده بود. فامیل‌های دور و نزدیکم که بیست و

اندی سال بود که هیچکدام را مگر به تصادف ندیده بودم داشتند یکی یکی می مردند، من فقط خبرها را می شنیدم. بسیاری از آنها از شهر ما رفته بودند و من بعدها تصادفاً می فهمیدم. زخم به سرعت پیر و به شدت مریض احوال شده بود. نمی دانم مرض بود یا چوب خدا، موهای سفید شده بود، کمرش درد می کرد و پاهایش ورم کرده بودند. دیگر برخلاف سابق شر و شوری نداشت. هرچند معمولاً سرش توی سجاده و کتاب دعا بود، اما بدزبانیش هنوز باقی بود و اگر احیاناً جائی مرا گیر می آورد مختصر غری می زد: باغ مثل جنگل شده است، مار می کند ها!، درختها را چرا حرس نمی کنی، دیشب نزدیک بود قورباغهها مرا بخورند. انباری را کرده ای زیاله دانی، این کتابهای مرده شور برده ات در مهمانخانه چه می کنند.

دخترم شوهر کرده و از ولایت ما رفته بود و از پسرم کسی خبر نداشت. بعد از مرگ تنها خواهرم مجبور بودم که بیشتر اوقات سر ملک و املاک موروثی باشم و حساب و کتاب آنجا را داشته باشم و تکلیف زمین و رعیتها را روشن کنم. هرکسی گوشه یی را برده بود. سفرم که با جنگ و دعوا همراه بود مدتی طول کشید، راستش هم کار زیاد بود و هم خودم عمداً طول می دادم، هوای خوش روستا مرا به عوالم قدیم می برد، عجله یی در بازگشت نداشتیم. بعد از مدت ها دوباره آزاد شده بودم. غروبها در تلار می نشستیم، دوباره می توانستم کارهائی را که دوست دارم انجام بدهم، به سقف تلار کدوها را آویزان کرده بودم و کله «دود اطاق» را پر از هیزم می کردم.

وقتی نبودم زخم مرد. می گویند بر اثر سرفه مرد، سرفه امانش نداد و در ایوان کنار حوض، همانجا که بعد از ظهرهای تابستان می خوابیدم زمین خورد و دست و پایش شکست. این اواخر غذایش هریره بادام، نشاسته و آب به دانه بود، اما شفا پیدا نمی کرد. من می دانم، پرهیز

نداشت، انار ترش و آلوچه نارس می خورد، باقلا و سیر می خورد. مثل بچه‌ها هر چیزی هوس می‌کرد و مثل زائوها و یار داشت. بعد از زمین خوردن زبانش بند آمده بود. همین‌طور که سرفه می‌کرد چشم‌هایش زد بیرون و روی تخت زیر درخت نارنج مرد.

وقتی برگشتم، کار از کار گذشته بود و همایه‌ها ترتیب همه چیز را داده بودند. گریه‌ام غیبش زده بود و شاید هم در یک شب سرد از تنهائی مرده بود. دیگر شب‌ها نمی‌خواستم بیدار بمانم و به نحو عجیبی گنگ و منگ و کرخت و بی‌حال و ول و عاطل و باطل بودم.

این که چه‌طور فهمیدم سحر در اصل گریه همایه ما بوده است فعلاً بماند. می‌گویند گریه‌ام را از یک امامزاده آورده بودند. همایه ما ملا محمد سعید که پیرمرد خوش‌چهره مهربانی بود و با پدرم سابقه دوستی داشت، رفته بود زیارت، از این بچه‌گریه خوشش آمده بود و آن را با خود به منزل آورد. گریه لوس ملوسی بود که از کنار تشکچه آقا دور نمی‌شد. دوستان آقا اسمش را گذاشته بودند گریه‌العلما، خود آقا می‌گفت هُریره‌العلما. دائم زیر دفتر دستک آقا جایی پیدا می‌کرد و می‌خوابید. بعد از فوت آقا روزها روی همان تشکچه پشت کتاب‌ها کنار بخاری خواب می‌رفت. گاه‌گاهی بیدار می‌شد دوری می‌زد چیزی می‌خورد و دوباره می‌رفت سر جایش پشت کتاب‌ها. شب‌ها هم که می‌آمد پیش من. بعدها که از اقدس خانم پرسیدم گفت والله چه عرض کنم ما هم مدت‌هاست که از او بی‌خبریم. سال‌ها بود که شب‌ها پیدایش نمی‌شد، اما روزها هر جا بود می‌آمد و روی تشکچه آقا می‌خوابید. اقدس خانم یک‌بار هم رفت زیارت به دنبالش، اما آنجا هم نبود. اما من هنوز منتظر او بودم. درست است که شب‌ها دیگر زود می‌خوابیدم، اما لای در را کمی باز می‌گذاشتم. گاهی فکر می‌کردم که آمده است بالای سرم و از این‌که دیده‌ام من خوابم حوصله‌اش سر رفته

ورفته است، یکدفعه از خواب می پریدم، سوی چراغ را زیاد می کردم اما خبری از هُرَّة العِلْمَا نبود. باعجله عبایم را روی دوشم می کشیدم و می رفتم توی حیاط زیر درخت انجیر که حلزون‌ها روی برگ‌های به‌زمین ریخته‌اش راه می رفتند، اما آنجا هم نبود. گاهی صدای افتادن سفال‌ها می آمد، باعجله خودم را به ایوان می رساندم، چند گریه هرزه داشتند روی همدیگر می پریدند. کم‌کم قبول کردم که گریه من هم مثل خود من از یک دوره زندگی خارج شده و همان‌طور که خود من باید به عوالم دیگری بپیوندم، خودش را به مرزهای دیگری رسانده است. آیا ممکن بود کسی او را با خودش برده باشد؟ در این صورت باید کسی باشد بسیار شبیه خود من، کسی که گریه من در غیاب من او را با من عوضی گرفته و به هر تقدیر به او پناه برده و توانسته است با او خو بگیرد. کاش گریه من مثل این گریه‌های هرزه که تمام سفال‌های سقف مرا آشفته‌اند زاد و ولدی می داشت. در این صورت می توانستم یکی از بچه‌هایش را پیش خودم بزرگ کنم. من به یک موجود کم‌حرف، به یک موجود اسرارآمیز و به یک چشم عمیق، بی‌نهایت عمیق احتیاج داشتم. بعد از طی آن زندگی پر جنجال و ماجرا، تحمل چنین تنهایی گسترده‌یی برای من ممکن نبود. حالا می‌دیدم که من که آن‌همه از هیاهو و ماجرا و جنجال گریزان بودم چطور در مدت این بیست سی سال به جنجال و ماجرا و سروصدا خو گرفته بودم، آیا فطرت انسان‌ها این قدر در محیط عوض می‌شود؟ در این صورت چگونه می‌توان مطمئن بود که ما بنا به فطرت حقیقی خود زندگی می‌کنیم؟

من ماجرای هُرَّة العِلْمَا را وقتی فهمیدم که محسن آقا بقال سر کوجه ماگفت قرار است اقدس خانم کتاب‌های ملامحمد را بفروشد یا بیخشد، دستش کمی تنگ است، گفتیم یک نفر را پیدا کنیم بخرد. من به منزل اقدس خانم رفتم، باقیات صالحاتی نداشتمند. اقدس خانم

گفت آقا فخر که به جای ملامحمد آمده و در مسجد چهاربرادران نماز می خواند سر منبر گفته است که حبس کتاب معصیت است. گفتم اهل علم بیایند هر چه را که به دردشان می خورد ببرند. من چند روز آنجا رفتم و کتاب ها را یکی یکی ورق زدم. تشکجه ملامحمد کنار بخاری هیزمی هنوز پهن بود و دورتادور آن کتاب چیده شده بود. هرةالعلما سابقاً همانجا می خوابید. از جمله کتاب هائی که برداشتم یکی جنگی بود شاید به خط ملامحمد که اتفاقاً چند شعر هم درباره گربه داشت که مقصود از آن ها را آن موقع در نیافتم:

کرده از بهر رهبری شش میر گربه یی را نبی سگی را پیر
 آن که از گربه یی رمان باشد کی خدای همه جهان باشد؟
 در پرس و جوی خودم از اقدس خانم درباره گربه بود که
 فهمیدم ملامحمد هم گربه یی داشته است.

حسین جان من دلم برایت می سوزد، رفتی دزد و چاقوکش شدی. خودت را بدبخت کردی، شاید تو تقصیری نداشتی، از دست مادرت از خانه فراری شدی. من برای راحتی خودم، ناچار بودم با مادرت صلح کنم، اما مادرت مدام پیشروی می کرد، به صلح هم قانع نبود. من برای آن که دو روز دنیا را به آرامی بگذرانم کاملاً تسلیم شدم، تسلیم محض. تازه تو خودت شاهد بودی که قلبم درد می کرد، مریض احوال بودم، از عهده بر نمی آمدم. مادرت فحش می داد، داد می زد، می زد، می بست، من فقط می گفتم بله بله، صحیح می فرمایید، کاملاً متین است، حق با شماست. بعدها کمی مرا رها کرد اما افتاد به جان شماها. خواهرت هم مدتی نبرد کرد، اما بی فایده بود، او هم سرانجام تسلیم شد، زد به همان کوچه مادرت: دوز و کلک و تظاهر و ریا. بله درست است که نتیجه آن هم، خرفتی و بدبختی بود، اما مثل تو آسیب ندید، آواره نشد. تو احمق، سنت مناسب نبود، عقلت نرسید

و تسلیم نشدی. هرچه با ایما و اشاره و به صراحت و تکرار به تو گفتم با این بنده خدا این سیده دیوانه کنار بیا، نخواستی یا نتوانستی. خودش همیشه می گفت با آل علی هرکه درافتاد ورافتاد! جدش کمی تند بود، وقتی عصبی می شد می گفت جدم به کمرت بزنند. من همین طور شدم، تمام عمر کرمم درد می کرد. از خانه فراری شدی، زدی به کوچه و خیابان، نه جایتم معلوم بود، نه دوستانت و عاقبت آنچه نباید به سرت آمد. بله درست است، اگر من عرضه داشتم جلوی آن زنکه رجاله را بگیرم شماها هم آدم می شدید، اما من طاقت او را نداشتم، نه تنها من، به نظر من هیچکس از عهده او بر نمی آمد.

در کف شیر نر خونخواره بی غیر تسلیم و رضا کو چاره بی ای رقیقان راهها را بست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار سلطان فاتح مطلق العنان که شوق تا غرب، شمال تا جنوب بلکه زمین و آسمان، در سیطره قدرت جتون آمیز او بود. مگر یادت نیست؟ چه نیروئی داشت، چه قدر و راج بود. هرچه بود سرانجام من خسته می شدم و ناچار بودم بگویم بله بله. همیشه برد با او بود، باز ول کن نبود، می گفت حالا برایت ثابت شد که هرچه من می گویم درست است؟ بیست سال پیش، منزل نوه عمویم یادت هست که تو گفتی فلاون و من گفتم نخیر بهمان و سرانجام به تو ثابت شد که حق با من بود (مثلاً در مورد بدجنسی خواهرت). همین جور یک نفس، مزخرف می گرفت، خدا بیامرزد، و من که به جای او دیگر از نفس افتاده بودم و حتی گوش هایم هم درد گرفته بود، پشت سر هم می گفتم بله بله راست می گوئی، اشتباه کرده بودم، حق با تو بود. من می خواستم هرچه زودتر مفری پیدا کنم و بروم کیهام را جایی بگذارم، چند ساعتی در خلوت خودم بیاض آقا جانم را مطالعه کنم، پاهایم را روی پاهایم بگذارم و آروغ بزنم، سرم را بخارانم. اما او از همین تأییدهای من بل می گرفت و هی مثال های جورواجور می زد و من

مجبور بودم همین طور تا بوق سگ تأیید کنم. کی جرأت داشت بگوید نه، یا حتی سرش را طوری تکان دهد که از آن احتمالاً مخالفتی استنباط شود، هر نه یک انفجار بود، یک شلیک توپ. به هر حال در اواخر شب آزاد می شدم. به بهانه میال، انداختن کلون در، شنیدن صدائی از ته باغ، در می رفتم. آن قدر طول می دادم تا بخوابد یا نطقش کور شود، بعد می آمدم شروع می کردم دیوانه وار به خواندن بیاض. من از کودکی برخلاف تو به آرامش، مطالعه، به نرمی و ملایمت خو گرفته بودم. آه که چه کیفی داشت، بعد از آن همه مزخرف شنیدن، دراز می کشیدم و پایم را روی پایم می انداختم. در را باز می گذاشتم تا باد بیاید، دختر نجار بیاید. فاتحه بی می خواندم و شروع می کردم به قرائت جنگ:

گرچه حکمت را به تکرار آوری چون تو نااهلی شود از تو بری
 آیا آقا جانم این شعرها را برای من نوشته بود؟ آیا او هم افراد
 زن ذلیل بدبختی مثل مرا دیده بود که یک عمر مجبور بوده اند با یک
 دیوانه زنجیری در یک قفس زندگی کنند؟ نه، نه! آقا جانم مرد مقتدری
 بود که اصلاً تصور چنین اوضاعی را هم نمی کرد، چه برسد به اینکه
 به چشم خود دیده باشد. زمین و زمان را به هم می زد. همیشه مرحوم
 میرزا، دائی کوچکم را مسخره می کرد که بچه کوچکی را - که نوه اش
 بوده است - بغل کرده است! می گفت مرد که مثل زن ها بچه بغل
 نمی کند، استغفرالله! کم مانده است مرد که بی حمیت برود آشپزخانه
 و ظرف هم بشورد! وقتی آدم بی آبرو بود هر کاری می کند، آخر زمان
 است آقا! در روایات آمده است که مردها کارهای زنانه می کنند و زنان
 کارهای مردانه. به حق حسین ما نباشیم و نبینیم!

چه قدر به شما گفتم از من چیزی نپرسید، اجازه نگیرید، نظر
 نخواهید. من هر کاری بکنم یا بگویم خانم واللہ تان عکسش را

می‌کند و می‌گوید. خدا شاهد است اگر می‌گفتم روز است، ثابت می‌کرد که خیر شب است. مگر کور بودید و نمی‌دیدند یا کر بودید و نمی‌شنیدید که هر روز خدا به من می‌گفت تمام گفتارت، همه کردارت بدون استثنا از سرتاپا غلط است. خرید می‌کردم بد بود، نمی‌کردم بد بود. می‌گفت رفته‌ای و از میان آن همه میوه، فندق جدا کرده‌ای! این سبزی را جلوی خر بگذاری نمی‌خورد. بعد خود دیوانه‌اش شروع می‌کرد، می‌شکست، گم می‌کرد، هست و نیست مرا به باد فنا می‌داد و کسی جرأت نداشت بگوید بالای چشمت ابرو است. جرأت که چه عرض کنم، بنده طاقت و حوصله‌اش را نداشتم، مگر دو روز دنیا چه قدر است، پسر جان، چه قدر است؟ خدای من شاهد است که یک کلمه درست نگفت و یک عمل مستحسن در همه عمرش نکرد، همه‌اش عبث، همه‌اش هوا. مدام در حال جنگ و دعوا بود، مثل این که قزاق روس‌ها است! عربده جوی، غارتگر، چپاولگر، زبان‌نهم، قلدر. مدام علیه دوست و دشمن مرا تحریک می‌کرد. خواهرم بد بود، همسایه بد بود، شماها بد بودید، خود من بد بودم، اصلاً فلسفه‌ زندگیش نزاع بود. دنیا برایش یک میدان وسیع جنگ بود و او فرماندهٔ بلامنازع این جبههٔ گسترده بود. مثل همین فرماندهان دیوانهٔ جبههٔ غرب. آیا همهٔ این‌ها برای این بود که متمسکی پیدا کند و حرف بزند؟ کاش خداوند به من کمی قوت چانه‌زدن می‌داد، اما با حکمت خدا چه می‌توان کرد؟ چه قدر بندهٔ خدا حرف‌زدن را دوست داشت، عاشق بود آقا، عاشق! عاشق هر چه مزخرف است، عاشق نشخوار حرف، این که می‌گویند نشخوار آدمیزاد حرف است، راست است، من دیدم. عاشق غیبت. در همهٔ امور از طب و شعر و بنائی و تجاری و روایت و حدیث و اخبار و موسیقی اظهار نظر می‌کرد و هر کس هر چه می‌گفت او کارش این بود که درست عکس آن را اظهار کند. وای که چه حافظی معنا می‌کرد! حتی اگر کسی می‌خواست

حرف او را تأیید کند، با او هم مخالفت می‌کرد. و اگر قرار بود خودش حرف دیگری را تأیید کند باز جمله‌اش را با «نه» شروع می‌کرد. من اوائل چندبار به او تذکر دادم. به قول خودش خیال می‌کرد که دارد حرف طرف مقابل را تأیید می‌کند، حال آن‌که فحوای حرف‌هایش درست برعکس حرف‌های طرف بود، آبروی طرف را می‌برد و ندانسته به او توهین می‌کرد. فقط عدهٔ قلیلی که از نزدیک او را می‌شناختند به این خلق و خوی او آشنا بودند، بقیه جا می‌خوردند و می‌رفتند و دیگر پیدایشان نمی‌شد. من در تمام دوران زندگیش فقط برادر خواهرهایش را دیدم که می‌توانند با او کنار بیایند. خلقت خدا را بنام، همه مثل هم بودند. همه دیوانه، حرّاف، و رّاج، اهل داد و فریاد و قبل قال، خرابکار، گول‌پیکر، دیوسیرت، اصلاً توی اطاق جا نمی‌گرفتند، چکمه‌های عجیب و غریب می‌پوشیدند و وقتی مثل دیوانه‌ها با حرکت شدید و تند دست و پا راه می‌رفتند، تخته‌های سقف و کف خانه به لرزه می‌افتاد و همه منتظر بودیم که هرچه را که سر راه است بریزند یا بشکنند. یکی‌شان چیزی می‌گفت و بقیه وسط حرفش می‌پریدند و مخالفت می‌کردند. مدام از دهن همشان صدای ته شنیده می‌شد. مال همدیگر را بلند می‌کردند، سر همدیگر کلاه می‌گذاشتند و عجیب این است که همدیگر را به شدت دوست داشتند، یعنی این طور ادعا می‌کردند. حتی گاهی کار به کتک‌کاری هم می‌کشید ولی خوب، عاشق هم بودند. من گاهی فکر می‌کردم که فقط حرفش را می‌زدند، اما از طرفی هم می‌دیدم که واقعاً همدیگر را دوست دارند. این بود که هیچکدام زندگی خانوادگی درستی نداشتند. به هر بهانه قهر می‌کردند و از خانه و زندگی خود می‌گریختند تا بروند خانهٔ مادرشان و دور هم باشند. اما بعد از مدتی به جان همدیگر می‌افتادند. به هر حال این فطرتشان بود که همان‌طور که سر مردم را کلاه می‌گذارند سر خودشان را هم شیره بمالند. مگر

دائی پیویزت را فراموش کرده‌ای که چطور همه داروندار مادرت را بالا می‌کشید و عایدی همه زمین‌هایش را می‌خورد و من هر وقت می‌خواستم دخالت کنم، مادرت می‌گفت برادرم فرشته است، از گلویش می‌گیرد و به دیگران می‌دهد! تمام زندگیش را وقف کمک به مردم کرده است. خداوند از عمر من بگیرد و به عمر او بیفزاید. ما چه خاصیت داریم؟! مگر کم دیدی که زن منزل در حقیقت من بودم. من بودم که سفره افطار می‌چیدم. سبزی می‌چیدم، چائی دم می‌کردم، رشته خشکار می‌خریدم، خودم تویش مغز گردو و شکر می‌ریختم، آیا مادرت شامی بی‌پخته باشد یا نه، بعد همین دائی گردن کلفت می‌آمد و دوتا نره غول دیگر هم دنبال کونش بودند، هرچه بود و نبود می‌خوردند و ککشان هم نمی‌گزید که ما روزه هستیم و سحری هم می‌خواهیم.

به هر حال تو بیچاره و خواهرت چه گناهی داشتید. من فقط می‌دانم که مقصّر اصلی منم. نتوانستم شماها را در سنین نوجوانی از گزند حفظ کنم و اوریشه شماها را سوزاندم. تمامش به خاطر این بود که می‌خواستم هرچه زودتر خودم را به گوشه‌یی برسانم و نگذارم خلوتم مشوش شود، مالیخولیاهایم را دوست داشتم. تمام ماجرای من شب‌ها شروع می‌شد. من بودم و بوی برنج یا بوی بهارنارنج یا چک‌چک باران زمستانی، یا صدای وزش بادهای تابستان و گریه‌ام که از آن خبر نداری. هیچکس خبر نداشت. گریه‌ام همه فامیلم بود، پسر، دختر، همه چیز، چه عرض کنم؟ حاضر بودم هرچه دارم و ندارم بدهم اما از شرش در امان باشم. اصلاً چرا نگذاشتم فرار کنم؟ مثل پدر خودش، یک شب پائیزی پر باد که هرچه برگ درخت است در هوا معلق است و شیروانی‌ها دارند از جا کنده می‌شوند، در بروم و راحت بشوم. می‌دانم از بس که تنبل و راحت طلب بودم، می‌ترسیدم

که آرامش شبانه‌ام را از دست بدهم، به همین قانع بودم. دلم برای مبالغ تنگ می‌شد. به همه چیز وابسته بودم. دلم برای تیر و نخته خانه می‌گرفت. حتی برای حلزون‌ها. شاید وقتی هم به صرافت افتادم، اما دیر شده بود. کار را باید به موقع انجام داد. شاید حقش این بود که شماها را برمی‌داشتم و می‌بردم. والله اگر در ده پهلوی خودم بزرگ می‌شدید حالا سری داشتید و سامانی، مگر پسرعموهایم در ده بزرگ نشدند؟ گول می‌خوردم، وقتی دیوانه می‌شد عاصی می‌شدم، اما همین که نسبتاً حال طبیعی پیدا می‌کرد می‌دیدم گناه دارد، می‌شود تحمل کرد، می‌گذرد. می‌دانی؟ جنون ادواری داشت. ماه زده بود. هیچ وقت یادم نمی‌رود که نصفه شب آمدم بخوابم، دیدم ماه چهارده درست بالای پنجره است و نورش مستقیم افتاده است به چهره‌اش. داشت در خواب حرف می‌زد، گوش کردم، از ترس می‌لرزیدم. داشت فحش می‌داد و تهدید می‌کرد. صحبت از کشت و کشتار بود. بله فریب می‌خوردم. صبح که حالش خوب می‌شد با خودم می‌گفتم سید اولاد پیغمبر است. ان‌شاءالله بحران تمام شده است. از بس که سلیم‌النفس بودم، از بس که خودم بی‌آزار بودم. می‌گفتم ان‌شاءالله دیگر تعادلش را از دست نمی‌دهد و این ماجرا همین‌طور آن همه سال ادامه پیدا کرد. البته کم‌کم فاصله‌های دوره‌های جنونش بیشتر می‌شد، رو به شفا بود، اتفاق می‌افتاد که حتی یک ماه خوب بود. در اوایل با داس و جاقو و قیچی و هرچه دوروبرش بود حمله می‌کرد، بعدها این حالت کمتر شد، لااقل به من حمله نمی‌کرد. قدرتش بیشتر رفته بود در زبانش. با زبانش غوغا می‌کرد. اما حالت استبدادش شدیدتر شده بود. تو کوچک بودی یادت نیست. وقتی کوچک بودی چه قدر خوب بودی، کاش هیچ وقت بزرگ نمی‌شدی، کاش ماها هیچکدام هیچ وقت بزرگ نشده بودیم. یک وقت از نهران یک رادیو خریده بود. از این ور حیاط به آن ور حیاط از زیر دامنه سیم آنتن کشیده

بود، صدایش را تا آخر بلند می‌کرد، پدر همه را درآورده بود. می‌گفت برای همسایه‌هاست، خودشان گفته‌اند، ثواب دارد، اذان را بشنوند، من به او می‌گفتم پدر آمرزیده در این حیاط درندشت اگر توپ هم در کنند صدایش به جایی نمی‌رود، چه‌طور وسط این همه صدای باد و باران کسی صدای اذان رادیویت را می‌شنود؟ اما مرغ یک پا دارد، نظر، نظر او بود. اگر کاری را تصمیم می‌گرفت شمر جلودارش نبود. بعد که مرا ول کرد افتاد به جان شماها، چه قدر شماها را می‌زد! وقتی به یاد می‌آورم، والله دلم می‌سوزد. چه قدر در حیاط و طویله و انبار و ذغال‌چاه خوابیدید. چه قدر در آن شب‌های وحشتناک سرد از خانه بیرون بودید. وقتی سگ‌ها پارس می‌کردند، من دلم هری می‌ریخت پائین، می‌گفتم نکند شماها را پاره‌پاره کنند، جواب مردم را چه بدهم. هی نذر امامزاده ابراهیم می‌کردم. خودش کلون در را می‌انداخت و می‌گرفت تخت می‌خوابید. از فرمایشات ایشان بود که تربیت بچه از شام شب واجب‌تر است. به چه تربیتی؟ و به چه قیمتی؟ خودش عواقبش را دید. اما از حرفش برنگشت، می‌گفت تو دخالت کردی، من بچه‌ها را گذاشته بودم به مُخت تو، این‌طور که بار آمدند. اما تو خودت بهتر می‌دانی که من نه به شما می‌گفتم بله و نه می‌گفتم نه. به هر حال کاش می‌توانستی طاقت بیاوری تا عقلمت زیادتر می‌شد و نحوه سوختن و ساختن را می‌آموختی. می‌ماندی تا آن دوران بحران تمام شود و می‌فهمیدی که در نیاز و فقر خود را مرده‌ساز یعنی چه. اما عقلمت قد نمی‌داد، با او در افتادی و زندگی‌ت را، جوانیت را این‌طور مفت باختی، نه، نمی‌توانم جلویم را بگیرم باید بگویم به خاطر یک دیوانه که چند روزی بیشتر مهمان ما نبود بر باد دادی.

من هنوز نگاه‌هایت را که امیدوارانه به من دوخته می‌شد به یاد دارم، وقتی که داشتی ظالمانه چوب می‌خوردی، با تیر و تخته و داس و تبر و گناهی نداشتی، حق با تو بود نه با مادرت، امیدت به من بود،

اما من چه کاری می‌توانستم بکنم؟ متحیر بودی که من چه طور دلم نمی‌سوزد و کاری نمی‌کنم. من که می‌دانم گناه از تو نیست پس چرا؟ نمی‌توانستی بفهمی که وضع من از تو بدترست. همه متحیر بودید که چرا من نمی‌توانم نظمی، قانونی، ترتیبی به وجود آورم که تکلیف همه روشن شود. چه طور می‌توانستم در مقابل اهریمنی که بنای وجودش بر بی‌نظمی بود، در بی‌منطقی، در بی‌قانونی، حیانتش بستگی به استبداد رأی داشت، و نفس کشیدنش در اختناق بود، اصلاً به مفهوم قانون و آزادی بیندیشم تا چه برسد به تحققش؟! هیچکس، هیچکس جز کسانی که عین زندگی مرا طی کرده باشند، عیناً مویه مو و دقیقاً در همان شرایط و اوضاع من بوده باشند، نمی‌توانند تصور کنند که من چه می‌گویم. حتی مطمئنم که خود تو هم حرف‌های مرا اغراق و غلو و گزافه می‌پنداری. یک کلمه به تو بگویم و خیالت را راحت کنم، اگر بودی و عمر درازی یافتی خودت خواهی فهمید که او تجسم و تجسد اهریمن بود، اهریمن شکست‌ناپذیر فروربلنده بی‌گذشت، یک نوع وجود استثنائی مبهم غیرقابل تغییر لایدرک و لایوصف که کوه را درهم می‌شکست و دریا را منقلب می‌کرد، تا چه رسد به نوع آدمی، آن هم آدمی مثل من که آن همه در خود فرورفته بودم که آن همه برای خودم ماجرا داشتم، به من که آفریده شده بودم تا در آرامش تا در سکوت به جهان نگاه کنم و گرش کنم و در آرامش و سکوت بمیرم. به من که وجود من پیش از تولدم با اسرار خردکننده‌بی‌درهم آمیخته بود و گوئی آفریده شده بودم تا در معرض یک آزمایش ظالمانه توان نوع بشر را در بسر بردن و برخورد کردن با اسرار غیرقابل فهم و رازهای غیرقابل توجیه معلوم کنم، به من که از همان دوران طفولیت از صدای چکه باران گرفته تا پرواز بی‌پایان پرنده، درسی جز ملایمت و مدارا و آسانی نیاموختم. کاش من هم یک قداره‌بند مُعربد دیوانه بودم. نه او نمرده است، او در وجود تو و نوادگان تو همین طور تا ابدالآباد زنده

است، وقتی بیدار خواهد شد و خواب کسی را در یک زمانه بی‌فریاد چون خواب من دوباره خواهد آشوفت.

خوش‌ترین خاطره‌ام از او وقتی است که با هم به تهران خانه محمدرضا رفته بودیم، عروسی افسانه بود. نمی‌دانم چه فصلی بود، در ایوان حیاط نشسته بودیم. اوایل غروب بود، بعد یک دفعه بادی وزید و گردوغباری بلند شد و بعد از چند لحظه باران گرفت. خواستیم بلند شویم برویم تو. من بلند شدم که به محمدرضا کمک کنم. بساط چائی در ایوان ولو بود. زخم گفت نه نه! آدم در باران می‌شکوفد، این غنچه‌ها اگر باران نباشد باز نمی‌شوند. پس شاید اوایل بهار بود. این جمله‌یی است که من از او شنیدم و برایم غرابتی دارد. گوئی در حال دیگری بود، در زمان دیگری و این جمله از عوالم دیگری بر زبان او گذاشته شده بود. ما در باران نشستیم، راست می‌گفت زودگذر بود. او در تمام این مدت در سکوت بود و برعکس من و محمدرضا حرف می‌زدیم.

یک‌بار هم که قبل از جابه‌جائیم سر قبرش رفته باران بود. به یاد همین جمله بودم. آیا او در باران می‌شکفت؟ خاک سر قبرش برآمده بود. من مدت‌ها با گل‌ها محسور بودم اما نمی‌دانم در باران برای مرده چه اتفاقی می‌افتد.

سیزده سال است، بارونه را جمع کرده‌ایم، می‌رویم به طرف آستانه، باغ آشیخ محمد بن‌کدار. همه هستند، زخم، حسین، دخترم، قوم و خویش‌های زخم. هر کسی ناهار خودش را آورده است. گوش تا گوش اطاق سفره پهن کرده‌اند، بخاری پراز هیزم است. باران سیل آسا می‌بارد. هیچکس نارنج نیاورده است. من و حسین می‌رویم از باغ روبرو نارنج بچینیم. درخت پراز نارنج‌های خیس است که لک‌های

سیاه زده است. زنم غر می زند. می خواهند بعد از نهار بروند از پای تپه پامچال بچینند. من ته دل دوست دارم همین طور باران بیاید. خانه پر از دود است، دود بخاری، قلیان، منقل، سیگار. هر گوشه بی ورق و عرق و تخته و شطرنجی افتاده است. هرکس به کار خودش مشغول است. بنکدار نماز می خواند، من از پنجره بیرون رانگاه می کنم. زنم به نحو خاصی مواظب من است. اصلاً نمی گذارد پایم را از خانه بیرون بگذارم، می ترسد که در باران گم شوم، بروم و دیگر نیایم. دورتادور خانه جنگل و مه است. نمی دانم چه فکر می کند. می گوید اگر باران بند نیاید، شب چه خاکی به سرمان کنیم؟ آشیخ محمد بنکدار می گوید: چه فرمایشی خانم! تا دلتان بخواهد رختخواب و تشک اینجاست. اما زنم نگران من است، می گوید آقا را چه کنیم؟ شب مهمان دارد. مهمان! آیا او ماجرای گریه مرا می دانست؟ من با پوست نارنج برای حسین ترازو درست می کنم و او پامچال هائی را که مادرش چیده است با آن می کشد. عصر ته دیگ با چائی و دوشاب می خوریم. بعضی ها می مانند، بعضی ها برمی گردند. شب خسته و کوفته زودتر از همیشه می خوابیم. من می روم به اطاقم و چراغ نفتی را روشن می کنم، منتظرم. زنم مثل این که خیالش راحت شده است، در را باز می کند و با لحن مهربانی می گوید چیزی نمی خواهی، کمی استخوان مرغ در دیگ هست. می رود، آیا زنم از راز سحر خبر داشت؟ هیچوقت نتوانستم بفهمم. یکی از مبهمات زندگی من با او مربوط به همین قسمت است. اگر او همه چیز را می دانست و حرفی نمی زد باید در قضاوتم نسبت به یک لایه از روحيات پیچیده او تجدید نظر کنم. من گفتم حسین کجاست؟ گفت خوابیده است. در همین موقع دیدم گربه ام دم درگاهی نشسته و با حالتی که به نظرم اندوهگین و سرزنش کننده آمد مرا نگاه می کند. آن قدر حالت چشمانش زنده بود - مثل این که می خواهد به من چیزی بگوید - که

جرأت نداشتم به چشم‌هایش نگاه کنم. همین‌طور تا صبح باد و بوران بود. صبح وقتی بیدار شدم دیدم همانجا روی زمین ولو بوده‌ام، نمی‌دانم زخم یا حسین، که روی من پتوئی انداخته بودند.

* * *

دورهٔ میانسالی من به دور از آن خانوادهٔ جنجالی و پرماجرا چندسالی به آرامش و تمدد اعصاب گذشت. خانه و زندگی را فروخته بودم و به سر ملک و املاکم رفته بودم. من که به کارِ خانه عادت داشتم، می‌توانستم به‌خوبی به تنهایی از عهدهٔ ادارهٔ زندگیم برآیم. زخم به من یاد داده بود که باقلا را با چاقو از وسط دونیم کنم. در آن صورت پوست باقلا پاره می‌شد و راحت‌تر درمی‌آمد. آبگوشنی بار می‌کردم، لویائی می‌پختم، کوکو بلد بودم، از یادگار دوران جوانی و رفیق‌بازی‌هایم شفته بلد بودم: گوشت کوبیده را گرد می‌کردم می‌ریختم در آب جوش با کمی انار و سیب‌زمینی، آخرین کوفته را که می‌ریختم غذا حاضر بود، با سماق ترش مزه بود. گاهی ماهی سفید می‌خریدم می‌دادم صغری خانم مادر مرتضی ففیج کند، یعنی شکمش را پر کند. برای رفع بیکاری خودم می‌بردم دم نانوابی، می‌ماندم تا در تنور برشته شود. صبحانه‌ام، ته‌دیگ سیاه با دوشاب قرمز بود. حدود ظهر چنانچو می‌آمد و داد می‌زد، سبزی داشت، باقلا داشت، گاهی هم ماهی می‌آورد. خریدم همین بود. زیرزمین پر از نخ‌مرغ و اردک بود. اوقات بیکاریم به چیدن میوه و سبزی می‌گذشت، حتی و لش‌های ته باغ را هم می‌کندم. گاهی با همان پیژامه و عبا می‌رفتم نانی می‌خریدم و با بقال چند کلمه حرف می‌زدم.

به طور کلی راحت بودم. گوئی چند سال خواب طلبکار بودم. می خوابیدم و خستگیم هنوز در نرفته بود. گاه گاهی مرتضی می آمد سری به من می زد. دائی بچه ها برای مرتضی کاری در عرق فروشی پیدا کرده بود. زنم همیشه می گفت سید اولاد پیغمبر و کار در زهرمار فروشی. به وسیله او گاه گاهی از افراد خانواده زنم خبردار می شدم. زیر پل، یک مغازه کرایه دو چرخه بود. گاهی می رفتم آنجا. آغلام چهارپایه بی دم مغازه می گذاشت. برایم چائی می آورد و به وسیله او از اوضاع و احوال محله باخبر می شدم.

اما نمی دانم چطور شد که بدون این که خودم بفهمم، دیگران نگذاشتند در تنهائی راحت خودم بمانم. می گفتند معصیت دارد. خانه بدون زن، مثل خانه بدون چراغ است. خلاصه با دختر یکی از آبادی های همان دوروبر ازدواج کردم. این بنده خدا زن ساده روستائی بی بود که زمین تا آسمان با زن اولم فرق داشت. زن ساده بی شیشه پیله بی که ابداً اهل فیس و افاده نبود. تقریباً سن و سالی از او گذشته بود. بچه دار نمی شد و به همین علت شوهرش بعد از یک سال او را طلاق داده بود. برخلاف زن اولم از خانواده به اصطلاح سطح بالائی نبود و از این رو نسبت به من احترام فوق العاده بی داشت. ذاتاً هم اهل زبان درازی و مردم آزاری نبود. و زاج و پرشر و شور نبود. اهل بیا و برو نبود. زیبا هم نبود یا فکر نمی کرد که زیباست. مدام جلوی آینه نبود و مشاطه و بندانداز نداشت. با آن که اصلاً خیال ازدواج نداشتم وقتی دیدم دیگران دارند کار روی دستم می گذارند تمام جوانب را سنجیدم و بسیار محتاطانه و حساب شده پایه میدان گذاشتم. دیگر سن و سالی از من گذشته بود و حداقل در این زمینه تجربه داشتم. بعید به نظر می رسید که بتواند در این چند سال آخر عمری تجدید حیات کند. راستش را بخواهید من هم همین را می خواستم. کسی را می خواستم که فقط برای من کتّه بی بپزد و

لباس هایم را بشوید و ایوان خانه را که اکثر عمرم در آنجا می گذشت جارو کند. پتوئی روی حصیر بیندازد و سماور را آتش کند. و انصافاً که در این زمینه ها چیزی کم نداشت. از صبح تا غروب در حال رفت و روب بود و دور خودش می چرخید. کلفت جماعت را نمی توان مهار کرد. از خانه دزدی می کنند. برنج و چائی و روغن به جهنم، مدام دستشان توی جیب آدم و لای اوراق قبالات است، به این امید که پولی، طلائی، کوفتی، زهری پیدا کنند. وقیح و بی چشم و رو هستند. جاسوسند، خبر گوزن کرده را هم به اینجا و آنجا می برند. مخصوصاً دهاتی جماعت که ممکن است از نادانی و سادگی هر بلائی به سر آدم بیاورند. چند نفر را می شناسم که همین طور چیز خور شدند و رفتند بی کارشان.

در آن چند سال تجرد، به سبب تنهائی و فشارهای عصبی، منقلی شده بودم، تجویز دکتر بود. شب ها اصلاً خوابم نمی برد، گفته بود فقط یکی دو بست. برایم حکم دوا و مرهم را داشت. این هم فوز بالاقوز شده بود. نمی توانستم هر کلفتی را بیاورم، می ترسیدم خبر بدهند، سروکارم با آزان و مفتش و امنیه بیفتد یا آبرویم را جلوی در و همسایه بریزند. از جعبه تریاکم می دزدیدند و از جعبه مخصوص چائیم مدام کم می شد. زیان دrazی می کردند و باج می خواستند. زنکه بی حیا تنکاهش را می انداخت این ور و آن ور که من ببینم، یک دفعه که پسر نره خرش آمده بود دستش را گرفتم و گفتم این تنکه نه نه ات! هم این را بردار و هم دست نه نه ات را بگیر و برو، برو به سلامت. مردک غرق غرق شده بود. دلم سوخت به هر حال عذر همه را خواستم، دیگر دنبال کلفت جماعت نرفتم. مگر یک برنج شستن و دوتا اطاق را جارو کردن چه قدر کار دارد؟ اما به هر حال این طوری هم نمی شد. خلاصه کنم گفتم توکلت علی الله و دل به دریا زدم و این طوری بود که دوباره پای در ورطه تاریک یک زندگی مشترک دیگر

گذاشتم.

من از قبل می دانستم که زخم بچه دار نمی شود و اصلاً روی همین اصل به این وصلت رضا داده بودم، اما بعد از چندسال کژخلقی ها شروع شد. زخم هوس بچه کرده بود. اصلاً این در فطرت زن است که کمالش را در بچه ببیند. در جائی هم خوانده بودم که زن به عنوان زن عفریتی است و به عنوان مادر فرشته‌یی. شوهر و ازدواج و این حرف‌ها همه بهانه‌یی است برای رسیدن به بچه که اوج تکامل زن است. بعد که بچه پیدا کرد، جنبه اهریمنی اش در مقابل او، به سوی جنبه فرشته بودن می رود. می بیند که شوهرش روزه روز پیرتر و ضعیف تر می شود اما بچه اش روزه روز جوان تر و قوی تر می شود. در خودش یک حالت خلاقیت و خدائی می بیند. اوست که این نقل و انتقالات و تحولات را در طبیعت ایجاد کرده است. می تواند بکشد و می تواند زنده کند. اما زن بی بچه یک موجود ناقص است. به مرحله خلاقیت نرسیده است. سرگردان و گیج و ویج است، می بیند برای کار و وظیفه‌یی به دنیا آمده است که نمی تواند آن را انجام دهد. نمی خواهم فکر کنم که در افکار و رویاهای او چه می گذرد.

همسایه‌ها مدام پیغام می آوردند که در فلان شهر، فلان ده کوره دعانویسی است، ملائی است، رمالی است که معجزه می کند. یا تازگی‌ها فلان دکتر از فونگ به تهران آمده و در فلان خیابان محکمه دارد و با دواهای فونگی پیر را جوان و مرده را زنده می کند. دوباره سروکار ما به حکیم و دوا و رمال و جن گیر افتاد و الحمدالله آفاقه نکرد. می گفتم خوب زن حسابی تو اگر می خواستی مداوا کنی چرا در خانه شوهر اولت این غلط‌ها را نکردی تا زندگیت بهم نخورد. اما دلم برایش می سوخت و خرج دوا درمانش را می دادم. تا این که خودش خسته و ناامید شد و گفت هرچه رضای خدا باشد، اما سخت گرفته و

مغموم بود. پوستی بر استخوانی. من گاهی می ترسیدم که بمیرد. خلاصه کلام، غائله به اینجا ختم شد که بچه‌یی بیاوریم و بزرگ کنیم. التماس می کرد، گریه می کرد، من دلم می سوخت، جگرم آتش می گرفت. مثل زن اولم هوچی نبود، می رفت در صندوق خانه را می بست و بدون این که من بفهمم زارزار گریه می کرد. در باغ بزرگ بی در و پیکری زندگی می کردیم، از صبح تا غروب به زحمت دو کلمه حرف بین ما رد و بدل می شد. شب‌ها زود می خوابید و من تا حوالی صبح تنها بودم. روزها هم من تا حوالی ظهر خواب بودم. همدم و مونسی نداشتم و گاهی به یاد گریه‌ام می افتادم. ته دلم، بدم نمی آمد یک بچه کوچولو گاهی در آن خانه داد و فریادی کند. از بس صدای کلاغ‌ها را شنیده بودم حوصله‌ام سر رفته بود. در خلوت‌های شبانه‌ام با خودم فکر می کردم چه ایرادی دارد هم این بنده خدا مشغول شود و هم من وقتی سرم را گذاشتم این همه خرت و پرت هدر نرود. ثواب دارد، شاید حساب و کتابی بود، بگذار ماهم ثوابی بکنیم، تا اینجا که همه‌اش سیه‌روزی و معصیت بود. داستان واقعی زندگی من از همین جا شروع می شود.

به ما گفته بودند باید سه شب پشت سرهم به مسجد چله‌خانه پشت قرق کارگزار برویم. در یکی از شب‌ها بچه‌یی را در آن جا می گذارند. بعد از مدت‌ها انتظار و قتش رسید. نصفه‌های شب با پای پیاده راه افتادیم. نمی خواستیم کسی ببیند و بفهمد. زخم شکمش را ملافه بسته بود و همه فکر می کردند که دوا و درمان افافه کرده است. نمی دانم چرا به نظر می رسید که شب ترسناک و راه خطرناک است. گله‌های بزرگی از سگ‌های ولگرد در محله‌های مسیر راه، در سر پیچ‌ها و در اعماق کوچه‌ها ولو بودند. بعضی‌ها خونین بودند، گوش‌هاشان پاره شده بود یا یکی از چشم‌هاشان درآمده بود. به نظر

می‌رسید که با شغال‌هایی که از جنگل‌های دوروبر شهر به قصد دزدیدن مرغی، خروسی، اردکی آمده بودند و خود را تا پشت چپرهای خانه‌ها رسانده بودند گلاویز شده باشند. شاید دنبال گرازی کرده بودند و گراز به حساب آن‌ها رسیده بود. خسته بودند. من با خودم کمی نان آورده بودم. در طی راه، هر جا به آن‌ها برمی‌خوردم، چند تکه نان برایشان می‌انداختم و آنان به جان هم می‌افتادند. سرانجام نان تمام شد. پارس سگ‌های گرسنه محله‌های بعدی پاهای ما را ست کرده بود. ما که دوست داشتیم کسی حتی سایه ما را هم نبیند، آرزو می‌کردیم به آدم‌یزادی بربخوریم، به دست گزمه‌ها و شبگردها اسیر بشویم، به مستی، چاقو خورده‌یی، دزدی و حتی مرده‌یی که در جو یا کنار خیابان افتاده باشد برخورد کنیم. اما همه جا سوت و کور بود، نه نور فانوسی، نه مشعل آویخته بر سردری، نه سایه‌یی، نه صدائی و نه حتی آواز جفدی. نمی‌دانم می‌رفتیم یا ایستاده بودیم. هوا خنک و مرطوب بود. گویا نسیم غلیظی که در کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌وزید ما را به سمت جلو هول می‌داد. در این حال به‌نظر می‌رسید که در حوالی حمام حاج آقا بزرگ، عده‌یی دارند کسی را می‌زنند یا می‌کشند، زیرا از آن حوالی گاهی صدای مبهم فریاد یا ضجه‌یی می‌آمد. گوئی کسی تقاضای کمک داشت. اما آنجا در مسیر ما نبود. در یک لحظه تمام سگ‌ها خفه شدند و ما صدای یک فریاد را به‌وضوح شنیدیم و این آخرین صدائی بود که آمد.

زنم پاک ترسیده بود و من چهره رنگ‌پریده‌اش را حتی از زیر نقابش احساس می‌کردم. به‌نظرم آمد که زیر لب ورد و ذکر می‌خواند. حالت خودم را دقیقاً به یاد نمی‌آورم. شاید من بیش از او ترسیده بودم، زیرا این شب مرا به یاد رابطه خودم در سالیان قدیم با شب و تاریکی می‌انداخت. گاهی سفالی از روی سقف می‌افتاد و به‌نظرم می‌رسید که روبار خال‌ها در حال شکستن هستند. گمان می‌کنم سمی

می‌کردم به خودم جرأت بدهم و در این حال او را سرزنش می‌کردم: تو اصلاً چرا آمدی؟ کی گفته بود تو بیانی؟ اما بیچاره زخم که خودش را مسؤول این زحمات می‌دانست یک کلمه حرف نمی‌زد. او در عالم دعاها غرق شده بود. در دل چنین شب موحشی، چه جرئتی داشت و من از همین جا می‌فهمیدم که چه قدر این بچه برای او اهمیت دارد. اما کدام بچه؟ آیا برخلاف من مطمئن بود که بچه را در این هوای مغشوش بادی گوشه ایوان مسجد گذاشته‌اند؟ چه طور می‌توانست این همه به او وابسته باشد؟ او با من آمده بود زیرا می‌خواست از همان لحظه اول بچه‌اش را در آغوش بگیرد. شاید پستان‌هایش پر از شیر بود. شاید شکمش درد می‌کرد. من در آن لحظه‌ها فقط حس می‌کردم که دارم دوباره به عوالم مرموز تجربه‌های ناتمام در قلمرو ظلمات باز می‌گردم و از این حس نه خوشم می‌آمد و نه ناراحت بودم. در این لحظات می‌فهمیدم که همان‌طور که به من یاد داده بودند سرنوشت هیچکسی با تدبیر تغییر نخواهد کرد.

سرانجام رسیدیم. از پیچ خیابان به بعد کورسوی فانوس مسجد که به نرده ایوان آویزان بود دیده می‌شد. گرداگردش را هاله‌یی از مه و رطوبت فرا گرفته بود، اما به نظر می‌رسید که از همان فاصله نسبتاً دور هم کمی آدم را گرم می‌کند. همان‌طور که نشانی داده بودند روی سکوی پشت سقاخانه جعبه انگوری بود که رویش را با کولوش (کاه) پوشانده بودند. روی جعبه یک تکه سنگ گذاشته بودند. من با احتیاط سنگ را برداشتم و کولوش را کنار زدم، فقط همین. دستم کمی می‌لرزید و حس می‌کردم که در حال ارتکاب جرم هستم. زخم بچه را برد زیر چادرش و بغل کرد. من اصلاً او را ندیدم. فقط دیدم چیزی را به سرعت کشید زیر چادرش و صدای آهش را شنیدم.

مثل این بود که بچه خودش را که گم کرده بود دوباره پیدا کرده

است. رفتارش بسیار طبیعی بود. مثل این‌که بارها به اینجا آمده و بچه‌یی را برداشته است. هیچ مضطرب نبود. مثل این‌که بچه خودش را از گهواره بلند کرده و در آغوش کشیده است. نمی‌دانم من چرا بی‌اختیار کولوش‌ها را مرتب کرده، سنگ را روی آن گذاشتم و جعبه را بردم سر جایش. هیچکس آن دوروبرها نبود. بعد بی‌اختیار شمعی را کندم و شاید سوزش آن مرا کمی به خود آورد. در این موقع کمی در آن اطراف پرسه زدم، نه صدای نفسی می‌آمد، نه سرفه‌یی، فقط صدای باد بود. دقت کردم که بفهمم چه ساعتی است، اما آسمان کاملاً ابری بود، ابداً ستاره‌یی دیده نمی‌شد. نمی‌دانم چقدر ماندن ما در آنجا طول کشید.

وقتی که برمی‌گشتیم باران مطبوع ملایمی سرگرفته بود و این باعث شده بود که سگ‌ها و شغال‌ها و روباه‌ها بروند. دیگر صداهایشان فقط از دور، از اعماق دور جنگل‌های نزدیک شهر می‌آمد، در آن‌ها یک حس مبهم اطمینان و خوشحالی بود، حتی می‌توانم بگویم به نوعی مشغول‌کننده و خواب‌آور بود. اکنون نمی‌توانم دقیقاً احساسم را بیان کنم، به نظر من می‌آید که مرا به فکریک اطاق روشن که در وسط آن بستری نظیف پهن شده بود می‌انداخت، لباس‌هایم را درآورده‌ام و در رطوبت و صدای باران خوابیده‌ام. یک‌دفعه به خودم گفتم نکند زخم بچه را نیاورده باشد. اما نتوانستم حرفی به او بزنم. از زیر دامنه‌ها می‌رفتیم. او جلو بود و من پشتش آهسته راه می‌رفتم. شاید حوالی سحر بود، زیرا بادی که می‌وزید چیزی از خنکای سحر داشت، آشنا بود، طعم نان و ناشتایی اوایل سحر را می‌داد، شاید وقت خواب من بود، چشم‌هایم گرم شده بود و به فکریک رختخواب نظیف در وسط یک اطاق بودم، نوعی سبکی احساس می‌کردم، فکر می‌کردم در آن رختخواب خوابیده‌ام و باران به شدت می‌بارد، دوست داشتم لحاف را به سرم بکشم. گوش کردم

بینم آیا صدای نفس کسی را می شنوم؟ یا می توانم بفهمم که کسی بیدار شده و رفته است سر چاه آب بردارد تا صورتش را بشوید یا وضو بگیرد؟ اما هیچ صدائی نمی آمد. گوش من به صدای کتله در سنگفرش های خیس سحری حساس بود، نه هیچ صدائی نمی آمد. یک دفعه ترسیدم و این بار بی اختیار و سراسیمه به زخم گفتم بین بچه زنده است؟ زخم چادرش را کمی باز کرد. در همین ضمن ابرکتار رفت و ماه یک لحظه به صورت بچه بی که جایی در اعماق چادر زخم فرو رفته بود افتاد. مثل قرص قمر بود. چشم هایش باز باز بود، چشم های ما به هم درخته شد. مثل این که داشت می خندید. تمام تنم لرزید. من این بچه را می شناختم. حتم دارم که او را دیده بودم، اما به یاد نمی آوردم، مثل این که سال ها در اعماق ضمیر من پنهان بود. در همان یک لحظه پرتو زودگذر ماه، در چشم های مخطط عمیقش، بی نهایت عمیقش، تمام رؤیاهای گذشته و آینده ام را به صورت بسیار طولانی بی دیدم. یک نمایش بی نظیر از رؤیاها بود، چیزهایی که دوست داشتیم و در گذشته های طولانی خود در عوالم خواب و خیال به دنبال آن ها بودم. به نظرم آمد که رنگ چشم هایش نوعی سبز کم رنگ محو، یا مغزیسته بی و شاید مخطط بود. نمی دانم، ما فقط یک لحظه به هم خیره شدیم، فقط یک لحظه طولانی، بیشتر از آن غرق می شدم و در اعماق یک فضای بی پایان مبهم فرو می رفتم و خفه می شدم، من قبلاً این عوالم را تجربه کرده بودم.

دقت کردم بینم چرا برایم این همه آشناست، اما هیچ چیز مشخصی به ذهنم نیامد. زخم کاملاً از من جلو افتاده بود. شاید من مدتی ایستاده بودم. شاید مرا به یاد خواهرم می انداخت، شاید چیزهایی از حسین در او بود. نمی دانم چرا نه من و نه زخم هیچکدام کنجکاو نبودیم اصولاً بدانیم او دختر است یا پسر. من کاملاً به زخم رسیده بودم. شاید او مدتی ایستاده بود، شاید رسیده بودیم. من

خواستم گوشم را بگذارم روی سینه‌اش بینم نفس می‌کشد یا نه. زیرا چشم‌هایش بیش از اندازه باز بود، مثل چشم‌های مرده‌یی که پلک‌هایش را بسته باشند. اما ماه ناپدید شد و دوباره تاریکی و رگبار همه‌جا را فراگرفت.

اواخر فروردین بود. گویا باران معطر بهاری در آن شب، یا در آن صبح کاذب، دنبال همبازی می‌گشت. با ما قایم باشک بازی می‌کرد. من از دور در تاریکی درشکه‌یی را دیدم که به تاخت به طرف بیرون شهر در حرکت بود و صدای چرخ‌هایش بر روی سنگفرش خیابان‌ها خیر از سفری شتابناک و دراز می‌داد. اما ما خوشبختانه از پیچ گذشته بودیم و دیده نمی‌شدیم. آیا کسی می‌خواست ما را ببیند؟ دیگر خیالم راحت شده بود. هرچند دیگر تک و توک کسان دیگری هم در شهر به حرکت درآمده بودند، اما رگبار شدید مانع آن بود که کسی سرش را بلند کند و به افق‌های دوردست خیره شود.

ما اسم بچه را به یاد حسین که در صحرای سوزان نینوا بی‌آب و تشنه لب شهید شد حسین گذاشتیم، تا خاطره آن شب بارانی پرماجرای بهاری برای همیشه در اذهان ما زنده بماند. همه چیز به سرعت فراموش می‌شود. من کسی هستم که تمام معنای زندگی برای من در فراموش نکردن است. حسین از آب‌ها آمده بود، حسین را آب‌ها آورده بودند تا همیشه زنده بماند. حسین یادآور بهاره باران، لطافت و خلوت و گستردگی و سکوت تمامی یک شب طولانی تا حوالی سحر بود. حسین مثل یک مرغ سحری یا یک شمع سحری بود. من در همان شب رگبار، اصلاً بدون این‌که بدانم بچه پسر است یا دختر، به صرافت این اسم افتاده بودم و زخم که به کلی ذوق زده شده بود چندبار پی‌درپی گفتم هرچه شما بفرمایید آقا، هرچه شما بفرمایید آقا. گوئی به خوبی می‌دانست که من منتظر کسی هستم که

دوباره مرا به صحراهای شبانه یک شهادت بی پایان بازگرداند.

حسین در آرامش مطلق، خردک خردک بزرگ می شد و من روزبه روز به او علاقه بیشتری می یافتم. بچه بی بود آرام، تمیز، بی جنب و جوش. گوئی اصلاً زنده نبود، گوئی خاطره یک بچه بودن خود بچه. وقتی از دور او را در گهواره می دیدم مثل یک عکس در یک قاب بود. من بی اختیار به او سلام می کردم. من هیچگاه صدای نفس او را نشنیدم. من هیچگاه او را ندیدم که کاملاً خوابیده باشد، یا کاملاً بیدار باشد.

حسین یار غار و رفیق گرمابه و گلستانم بود. بهتر است بگویم بهترین همبازی بود که در همه عمر داشتم. شب‌ها پهلوی من می خوابید. بوی شیرین غیرقابل وصفی داشت، مثل مخلوطی از بوی یاس پیچ امین الدوله و بهارنارنج که در یک غروب بهاری بعد از نیمه بارانی، باد آن‌ها را به هم درآمیخته باشد. من همیشه یکی از پیراهن‌هایش را روی او راقم داشتم و مثل گل، گاه‌گاهی می بوئیدم. زخم می‌گفت بوی شیر است، اما این عطر عمیق‌تر و حتی می‌توان گفت قدیمی‌تر از بوی شیر بود. یا لااقل بوی شیری نبود که از پستان‌های یک گاو زمینی بیرون آمده باشد. این بو از اعماق او می‌آمد. بوی یک معجون ناشناخته بود که به من یک حس عجیب، یک نوع حس تازه و در عین حال قدیمی گیجی، یک نوع ادراک تاریخی و در یک کلام یک نوع دریافت مغشوش غیرقابل توضیح می‌داد. من برای درک همین حالات غیرقابل توضیح است که می‌نویسم و این داستان‌ها را در ذهنم مرور می‌کنم و گرنه به یاد آوردن همه این خاطرات، در این موقعیت برای من نه چندان آسان است و نه چندان مناسب. اما هر بار نه تنها مطلب برای من روشن‌تر نمی‌شود، بلکه آشکارا حس می‌کنم که به ابهام موضوع افزوده می‌شود. به

هر حال این آخرین باری است که من داستان حسین را در ذهنم مرور می‌کنم و شاید این که نمی‌توانم برخی از حالات خودم را توضیح بدهم یک نوع نشانه مرموز از برای این حقیقت باشد که انسان نباید از خودش انتظار داشته باشد که سر از همه اسرار و رموز در بیاورد. گویا خلقت ما فقط برای برخی از فهمیدن‌های محدود است. آن دورها یک دایره کشیده‌اند. اصلاً نباید آن دایره را دید تا برای عبور از آن تحریک نشد. من تصادفاً دیدم، من در کودکی زیاد به ته باغ‌های بزرگ می‌رفتم، صدای رعد و نور برق در ذهن من اثر گذاشت. قلمروهایی است که ذهن نباید به آن‌ها نزدیک شود، و اگر احیاناً بر اثر تصادفات به آن مرزها نزدیک شد، به وسیله همین دیواره‌های ابهام و اسرار پس رانده خواهد شد. این واکنش ذهن از برای نجات خود است. هر لحظه بیم آن است که نتوان بازگشت. من کسانی را که در تعلیق مانده‌اند دیده‌ام.

آیا حسین شبیه خواهرم نبود، آرام، سربه‌زیر، محجوب، با چشم‌های درشت، موزب و چهره‌یی که همیشه در اعماق آن، در زیر پوست به غایت لطیفش یک نیم لبخند گرم پنهان بود. من خواهرم را بیست سی سالی بود که ندیده بودم. حتی وقتی هم که مرد نفهمیدم. آخرین خاطره من از او پیاده‌روی در یک شب بهاری در غبار باران است. داشتیم می‌رفتیم برای وضع حمل زخم‌مانا خبر کنیم. آن شب دخترم متولد شد. راستی دخترم کجاست؟ باز لااقل می‌دانم که زنده است، اما از حسین، از حسین هیچ خبری ندارم. با هم در باران می‌رفتیم، اما تند نمی‌رفتیم. نمی‌دانم چرا هیچ عجله‌یی نداشتیم. دیگر از او جز یک آرامش وسیع و چشم‌های بی‌اندازه درشت، چیزی در خاطر من مانده است.

من بفهمی نفهمی ستم بالا رفته بود، حال و حوصله بیرون رفتن از

خانه را نداشتم، بعد از حسین، دیگر پهلوی آغلام دوچرخه ساز هم نمی رفتم، دیگر خبری از محله نداشتم. بیشتر اوقاتم در خانه می گذشت. دوستانم یا مرده بودند و یا به شهرهای دیگر رفته بودند. زندگی سابقم به نحوی بود که مرا از همه دور کرده بود. از قوم و خویش هایم خبری نداشتم. فقط گاهی می شنیدم که کسی، سرعموئی، دخترخاله یی، در فلان جا، چند سال پیش، چند ماه پیش مرده است. بعد از ظهرها منقلم را روشن می کردم و در تنهایی خودم مشغول بودم. اما حسین همیشه در کنارم بود، مثل یک گربه، دوزانو رو برویم می نشست و ساعت ها مرا تماشا می کرد، نمی دانم در من چه بود که مثل تماشای یک چشم بندی، مات و متحیر من بود. من این حالت او را دوست نداشتم. مثل این که دارد در من فرو می رود. منقبض شدن پوست و عضلاتم را حس می کردم. گاهی برایش یک تشت آب می گذاشتم تا بازی کند. با کاغذ برایش کرجی درست می کردم و او مشغول بازی می شد. همه مدت ساکت بود. گاهی با خودش زمزمه یی می کرد و چیزهایی زیر لب می گفت، اما محسوس نبود. به نظرم می رسید که اوراد می خواند، یا مطالب مهمی می گوید. گاهی دود تریاک را به قایق هایش فوت می کردم، یکی کژ می شد و می افتاد، یکی تندتر می رفت. حسین چشم هایش را خماری کرد و با قایق سریع می رفت، او را می دیدم که کاملاً دور شده است. حسین همیشه در وسط دریا به طرف سرزمین های ناشناخته یی در سفر بود. وقتی که تصادفاً برمی گشت، خسته و کوفته بود. سرش را روی زانویم می گذاشت و به خواب می رفت. گاهی غرولند زن اولم را می شنیدم که می گفت: بس است! بچه مردم را تریاکی کرده ای، مرده شور! بچه باید نشاط داشته باشد، مثل مرده ها است، مثل خودت! من آهی می کشیدم، خنده یی می کردم، حسین از تکان زانوهایم بیدار می شد، می نشست، با دهان کوچکش خمیازه می کشید و دوباره مدت ها مرا

نگاه می‌کرد.

زواله‌های تابستان نمی‌خوابید، اما هیچ وقت صدایش هم در نمی‌آمد. من بساطم را روی ایوان که به حوض وصل بود پهن می‌کردم. قوطی کبریت مرا برمی‌داشت و منتظر سنجاقک‌ها یا خرمنگس‌ها می‌ماند. آنان با سرعت زیاد به دیوار می‌خوردند و وارونه می‌افتادند. آن‌ها را در جعبه کبریت جمع می‌کرد و بعد به صدایشان که مثل صدای امواج دور یا چرخ‌های یک درشکه شتابان در جاده‌های دور بود گوش می‌کرد. همین بازیش بود، در محدوده باغچه دور حوض، تا زیر درخت انجیر، گرفتن سنجاقکی، تعقیب پروانه‌ی و گاهی گل‌بازی. نه اسباب‌بازی‌ی داشت، نه دوستی، نه قوم خویشی، نه همسن و سالی. وقتی من کنار حوض لم می‌دادم و به جت و خیز ماهی‌ها چشم می‌دوختم، او هم خودش را با تماشای حرکت دسته‌جمعی ماهی‌ها مشغول می‌کرد. من دلم برای تنهائیش می‌سوخت، بیشتر به این سبب که هیچوقت اعتراضی نداشت، هیچوقت نق نمی‌زد و همیشه آن نیم لبخند، آن نیم لبخند پنهان، از اعماق پوست‌ها، در چهره‌اش نمایان بود. برای آن که مشغولش کنم، تکه تانی، گوشه شیرینی‌ی، پر خرمائی می‌انداختم وسط حوض، تا او بتواند لااقل با تماشای ازدحام و هجوم ماهی‌ها به طعمه مشغول شود. یا بیلچه را برمی‌داختم و یک تک‌پا می‌رفتم در باغچه زیر درخت انجیر و او هم کنار من چمباتمه می‌زد. با زمین ور می‌رفتم. این به من آرامش می‌داد. حال زمین را می‌دانستم، می‌دانستم در پائیز از آن‌ها یک نوع مهمه سکوت و سرما و مهاجرت و تنهائی به گوش می‌رسد مخصوصاً در مهرماه تا اواسط آبان، مخصوصاً در بعدازظهرها. اما در بهار از زمین صدای گرما و ازدحام و حرکت و جنب و جوش می‌آمد و این حال از اسفند تا اواخر فروردین ادامه داشت. دوست داشتم حس این صداها را به حسین هم منتقل کنم.

کم کم بین او و زمین هم رابطه‌ی ایجاد شده بود، و گاهی بدون من با بیلچه‌ام در باغچه به جست و جوی صداها می‌رفت.

حسین برخلاف انتظار چندان با زخم میانه نداشت، شاید درست‌ترین باشد که بگویم چندان با او آخت نبود. شاید تفصیر من بود، زیرا شب و روز با او بودم و مجالی برای زخم باقی نمی‌ماند. البته این خود حسین بود که مثل یک گربه به دنبال من بود و هر جا که می‌رفتم می‌آمد و دوزانو جلویم می‌نشست. مرا تماشا می‌کرد و چرت می‌زد. حسین شیفته آرامش بود. حالت رخوت و تنبلی و نرمش و آهستگی مرا دوست داشت. هر چیز آرام را دوست داشت، وزش نسیم‌های ملایم را، امواج کوچک آب‌های حوض را، تکان‌های ملایم پرده را در باد. انس او با سکوت و نجوا و ملایمت بود. نبضش نمی‌زد و پاهایش بیش از یک وجب باز نمی‌شد. به هر حال گمان می‌کنم زخم کم کم نسبت به او نوعی حالت عداوت و حسادت پیدا کرده بود. البته صریحاً بر زبان نمی‌آورد و حتی سعی می‌کرد بروز ندهد، اما برای من به علت تجربه‌هایی که در زندگی گذشته‌ام داشتم کاملاً قابل حس بود. گمان می‌کنم حسین هم در همان عوالم کودکی متوجه خیلی از مسائل بود، اما طبیعی است که برخی از امور از حیطة قدرت و کنترل او خارج باشد. او بنا به فطرت خود که از پیش، از زمان‌های خیلی دور، مشخص شده بود عمل می‌کرد. همیشه زیر دست و پای من بود، خوابش، غذا خوردنش در لابلای اوراق و گوشه‌عبای من بود. زخم می‌گفت جا فحظ است، خانه به این بزرگی، این قدر به آقا نچسب. اما لحظاتی بود که حسین مثل یک آدم کر و لال بود، گیج و گنگ، نه چیزی را می‌شنید و نه حرفی می‌زد. اما آن‌ته لبخند، آن لبخند معصوم در چهره او به گونه‌ی بود که هیچکس دل نداشت بیش از این به او پرخاش کند. مثل این بود که می‌خواست بگوید من بی‌تقصیرم،

من آمده‌ام تا چند روزی به او وصل باشم، از جاهای خیلی دور آمده‌ام و خسته‌ام، منتظر یک سحر بارانی هستم، پاهایم درد می‌کند و خواب آلوده‌ام.

وقتی رعد و برق می‌زد خودش را به سرعت به من می‌رساند و زیر عبايم قايم می‌شد، نه، خودش را مجاله می‌کرد و می‌لرزید. از هر چیز شدید، حتی باد، تکان پنجره‌ها و پرده هراسان بود، حتی می‌توانم بگویم متنفر بود. روح کوچک او فقط با آرامش با تعادل و سکوت و ملایمت پیوند داشت. مثل یک دستگاه، مثل یک پاندول بود که می‌شد با آن شدت و ملایمت امور و پدیده‌ها را اندازه گرفت. در مواقع خطر هیچوقت به مادرش پناه نمی‌برد. در آن موقع به نظرم می‌رسید که همین حالات باعث شده است تا زنم نسبت به او بدون این‌که خودش بخواهد یک نوع روحیه تعارض و مخاصمه پیدا کرده باشد.

گاهی می‌گفت سر پیری و معرکه‌گیری، مثل بچه‌ها شده‌ای، مدام با یک وجب بچه مشغول بازی هستی. آیا این او بود که می‌گفت؟ صداها در اطاق‌های تودرتو مخلوط می‌شد. مثل صدائی بود مرکب از صدای خودم و حسین و زن اولم و زن دومم. من در این‌گونه مواقع بی‌اختیار شروع می‌کردم به سوت زدن، نمی‌خواستم این صداها را بشنوم. در تمام مدت عمرم این‌گونه صداها و نشانه‌ها که مخلوطی از عناصر مردانه و زنانه بودند مرا دچار عذاب و بدبختی کرده بودند. وضوح نداشتند و معلوم نبود که تریب می‌کردند یا ترغیب. مدتی بود که دیگر از این‌گونه امور دور شده بودم. دوست نداشتم دوباره به این عوالم امتزاج و پدیده‌های ممزوج، احساس‌هاست متناقض، حس‌های مغشوش و موذی بازگردم.

به هر حال چه باید می‌کردم؟ تکلیف من چیست؟ من که کار و کاسبی بی‌ندارم، مشغولیاتی نداشتم، علاوه بر این من که زن نگرفته‌ام

تا با او شب و روز مخالطه کنم.

صداها را عقب می‌زد، سعی می‌کردم صداها تبدیل به یک صدا شود تا دقیقاً بفهمم که گوینده آن کیست؟ در دلم جوابش را می‌دادم تا عصبانی شود و در یک لحظه صاحب صدا را تشخیص بدهم، نکند خودم باشم؟ من اصلاً حوصله خودم را ندارم تا چه برسد به زن و بچه. حسین بچه من نبود، حسین یک دوست قدیمی بود، حسین چیزهایی از خود من بود، قسمتی از زندگی من بود که می‌باید تا آخر عمرم آن را طی کنم. آدمی چگونه می‌تواند با پاره‌هایی از وجود خودش قطع ارتباط کند. فقط یک راه دارد، باید خودش برود، مثل زن اولم، مثل گربه‌ام، من نمی‌توانم بروم، من ثابتم، من تا وقتی که هستم، همین طور هستم، همین طور بودم و همین طور خواهم بود. به من چه ربطی دارد، من چگونه می‌توانم نسبت به حرکات یک مجهول خودم را جابه‌جا کنم. این وجود حسین بود که باعث شده بود تا کم‌کم دوباره نطقم باز شود، گاهی آوازی بخوانم، بخندم، قصه‌یی بگویم و سالی ماهی یکی دو کلمه با این و آن و از جمله زخم حرف بزنم، فرق نمی‌کرد گاهی حتی با زن اولم هم می‌توانستم حرف بزنم، وگرنه من دیگر به عوالمی قدم گذاشته بودم که نه احتیاج به حرکت و نه احتیاج به سخن‌گفتن داشتم. حسین یار و یاور من بود، آمده بود تا این اواخر با هم باشیم. بعد لابد مثل دیگران می‌رود، مثل محمدرضا که فقط یکی دو شب پیشم می‌ماند و وقتی می‌رفت من به ازای آن یکی دو شب بی‌خوابی، یکی دو سال می‌خوابیدم.

وقتی که در آن زواله‌های دراز و ساکت و خلوت که در آن باغ سوت و کور چیزی نبود جز صدای مداوم وزش باد در شاخ و برگ تبریزی‌ها و جیرجیر یکنواخت سیرسیرک‌ها و ابهام نه‌آوازی که از باغ‌های دوروبر قصبه می‌آمد و احیاناً خروسی - شاید مثل خروس خودم در دوران بچگی سرخ بود - که از خانه دورترین همسایه‌ها

می خواند، این حسین بود که به زبان بی زبانی با آن نگاه‌های شکننده با آن ته لبخند فرار به من می‌گفت تو تنها نیستی، تو هیچ وقت تنها نبوده‌ای، چرا خیال برت داشته است، من همیشه با تو بودم یا هستم و اگر هم روزی نباشم یا از این خانه بروم، در هر صورت تو تا وقتی که هستی تنها نخواهی بود، هیچکس تنها نیست، منتها مردم پشت سرشان را نمی‌بینند، اصولاً این خلقت آدمیزاد است که درون تاریکی را نبیند، اما اکنون خوب نگاه کن، من در یک نور ملایم بعد از ظهری، بخوابی، تا همیشه‌ها دیده می‌شوم، تا هر وقت که نگاه کرده شوم.

حسین مثل بچه‌گی‌های خودم بود که دست در دست پیری من در باغ قدم می‌زد، مثل مواقعی که من همراه پدر بزرگم برای چیدن گیلاس به ته باغ می‌رفتم. همیشه بعد از ظهر بود و همه خوابیده بودند. پدر بزرگم حرف نمی‌زد و من فقط حق داشتم به او نگاه کنم.

وقتی برای رفع بیکاری و گذران ساعات طولانی و پرملال عصرهای تابستان، حوض را کوزه می‌انداختم تا تمیز کنم، حسین نشاطی می‌یافت و مثل آدم‌های بزرگ پرجنب و جوش می‌شد و به من کمک می‌کرد. او به آب، به مسائل اعماق آب علاقه فراوانی داشت و من این را از همان شب بارانی پررنگبار بهار که چشم‌هایش را باز نگاه داشته بود فهمیده بودم. گاهی به صرافت آن می‌افتادم که آب حوض را عوض کنم. حوض پر از خزه و لجن شده بود و بچه ماهی‌ها بزرگ شده بودند. از چاه سطل سطل آب می‌کشیدم و می‌آوردم دم حوض، حسین مسؤل سماور بود تا جریان ورود آب به حوض قطع نشود و آب حوض نجس نشود. من هنوز این مسائل را رعایت می‌کردم. این‌ها عاداتی بود که از پدرم و پدر بزرگم به من به ارث رسیده بود. با مراعات آن‌ها، حس می‌کردم که به آن‌ها مربوطم، تنها

نیستم، به یک گذشته طولانی پر از دحام تعلق دارم، یک حالت اطمینان به نفس حس می‌کردم. خودم و زندگی‌م را بیهوده نمی‌دیدم. هر کدام کاری داشتیم و داشتیم چیزهایی را گاهی با عجله و گاهی با ثانی از گذشته به آینده منتقل می‌کردیم. همه چیز معنی داشت، آواز گیلان‌شاه، ابرهای آسمان، بادهایی که از زوایای مختلف می‌وزیدند، مرغی که صدای خروس در می‌آورد، اردکی که تخم دوزرده می‌گذاشت... و من می‌خواستم این فرهنگ اساطیری مبهم را به حسین تحویل بدهم.

اصلاً گاهی یادم می‌رفت زخم کجاست، یا خوابیده بود یا گم شده بود. فقط من و حسین بودیم و من اصلاً او را نمی‌دیدم. فقط گاهی صدایش - یا شبیه به صدایش - را که از دور در بادها می‌آمد می‌شنیدم، اما نمی‌دانم چه می‌گفت. زخم اصلاً نمی‌دانست چنگک کجاست، ریمان کجاست، کوزه کجاست، بیل و داس کجاست، چند تا سطل داریم، چه قدر جو مانده است، چه قدر دانه است. این حسین بود که همه این چیزها را در ذغال‌چاه و زیر خانه مرتب چیده بود و هر چیز را که می‌خواستیم با زحمت و نفس‌نفس‌زنان فوراً می‌آورد. سه چک می‌آورد تا انجیرهای درخت کنار حوض را بچینیم تا بعد در حوض نیفتند. زنبیل می‌آورد و آلوچه‌ها را جمع می‌کرد تا بعد خشک کنیم. داس می‌آورد تا برای زمستان گاوها علف بچینیم. بیچاره گاوها، اصلاً کسی نمی‌دانست کی می‌روند و کی می‌آیند. چه می‌خورند و کجا می‌خوابند. خودشان صبح زود می‌رفتند و دم غروب می‌آمدند. شاخی به در می‌زدند و در را که همیشه نیمه‌باز بود باز می‌کردند و بکراست می‌رفتند در طویله خودشان در پشت باغ. نمی‌دانم که شیرشان را می‌دوشید؟ این حسین بود که به مرغ و خروس‌ها دانه می‌داد و تخم‌مرغ‌ها را از زیرخانه جمع می‌کرد. اردک‌ها خودشان در سل پشت خانه چیزی پیدا می‌کردند و

می خوردند. فی الواقع حسین تمام کارهای مرا می کرد و وقتی که من حسین می شدم با من بازی می کرد. علاوه بر همه این ها مونس شبانه روزی من بود. از دم افطار همین جور کنارم می نشست و به دعاخواندنم گوش می کرد تا خوابش می برد. نیمه های شب که از خیابان مردم را برای سحری خوردن با داد و فریاد بیدار می کردند، حسین هم از سروصدا بیدار می شد، می ماند تا من سحری ام را بخورم و دوباره همانجا کنارم می خوابید.

وقتی که بچه بودم، همن و سال حسین، همبازی داشتم که همایه ما بود، طاهر. از همه ما در درس و مشق سر بود و کم کم ملقب به میرزاطاهر شد. میرزاطاهر بعدها دیوانه شد و از خانه بیرونش کردند. مردم محله دوستش داشتند، گاهی به او چیزی می دادند که بخورد، نذری، صدقه بی. میرزاطاهر معمولاً دم مسجد چله خانه پلاس بود. بعد از ظهرها خادم مسجد حصیر پاره بی برایش می انداخت تا زیر درخت انبه بخوابد. دم غروب که گاوها به خانه برمی گشتند میرزاطاهر هم با آنها می رفت و دم طویله می خوابید. گاهی تنها می رفت و پشت در صدای گاو درمی آورد تا اهل خانه خیال کنند که گاوها آمده اند و در را باز کنند. آنها برای این که سر به سر میرزاطاهر بگذارند می گفتند: کیه؟ کیه؟ میرزاطاهر وسط مع مع می گفت: گاو بامو! گاو بامو! (گاو آمد، گاو آمد). آنها می گفتند کدام گاو؟ کدام گاو؟ پیشانی سفید؟ زرد ملیجه؟ میرزاطاهر بیچاره می گفت: میرزاگاو! میرزاگاو، میرزاگاو بامو (آمد)!

شاید به همین سبب است که من هیچ وقت دوست نداشتم رفت و آمد گاوها را به خانه ببینم. نمی دانم چرا به صورت مبهمی حس می کنم که شاید هنوز میرزاطاهر زنده باشد، میان گاوها باشد و نخواهد من او را ببینم. خودشان می آیند و می روند، طویله آنها در

انتهای باغ است، در پشت چپرهای ویران که پر از بوته‌های تمشک‌های وحشی و شاخ و برگ درختان و ساقه‌های پوسیده است. شیرشان را گذاشته‌ام تا میرزاظاهر یا فرزندان او یا میرزاظاهرهای دیگر بخورند. مدت‌هاست که از مسجد چله‌خانه بی‌خبرم، نمی‌دانم آیا هنوز هم مردم نذری می‌پزند یا نه؟

حسین گاهی مرا به گردش هم می‌برد. غروب‌های تابستان باهم به هواخوری می‌رفتیم. می‌زدیم به کوه و جنگل. در جاده‌ها و کوره‌راه‌ها پرسه می‌زدیم. من برایش ذغال‌اخته یا تمشک یا باقلاپخته می‌خریدم. روی حصیرهای کهنه نیمکت قهوه‌خانه‌یی ولو می‌شدیم. نمی‌دانم من زودتر خسته می‌شدم یا او؟ اما یادم هست در تمام مدتی که من قلبان می‌کشیدم، او با دقت و حوصله خمشش را می‌خورد و کاری به کار من نداشت، معمولاً هر دو درست در یک لحظه تمام می‌کردیم. همین گردش ما بود، جای خاصی را نداشتیم که برویم، مگر این‌که گاه‌گاهی سر راه سری به «غازخاله‌جونی» می‌زدیم. غازخاله‌جونی به اصطلاح خاله‌حسین بود. زنی بود مهربان که مدام سرفه می‌کرد و تعارف می‌کرد. مسلول بود. بلند و استخوانی که سیگار اشنو یک لحظه از دستش نمی‌افتاد. چند دقیقه‌یی روی ایوان یا روی سکوی حیاط می‌نشستیم. حال خواهرش را می‌پرسید. راجع به گل‌ها و شکوفه‌ها حرف می‌زدیم. همیشه چندتا درخت و گل پیوندزده بود. غازخاله‌جونی، غاز داشت و موقع برگشت به حسین چندتا تخم غاز می‌داد. حسین هم همیشه چیزی در جیبش برای خاله‌اش داشت، کمی بادام‌زمینی، یا اگر وقتش بود او آخر تابستان کمی شاه‌بلوط. وقت وداع چنان خاله‌اش را در آغوش می‌گرفت و آن‌قدر می‌بوسید که من نگران می‌شدم. غازخاله‌جونی از نفس می‌افتاد و شروع می‌کرد به سرفه. سرانجام از در خارج می‌شدیم،

هنوز صدای سرفه‌هایش را از ته کوچه می‌شنیدیم، صدایش می‌آمد که داد می‌زد: آهای حسینو، زود بیائی ها، زود! و ما دوباره در جاده‌ها و مته‌ها به طرف چمن‌زارهای پست و بلند سرازیر می‌شدیم.

من همه دانستی‌های لازم را در طی راه برای حسین شرح می‌دادم. او گیلان‌شاه مرغ باران را می‌شناخت، کشکرک را می‌شناخت، سینه‌سرخ را می‌شناخت. کشکرک‌ها روی پشت گاوها و اسب‌ها مشغول خوردن حشرات بودند. گیلان‌شاه‌ها در آسمان ابری به سرعت شیرجه می‌رفتند و آوازهای باران سر می‌دادند. گاهی در این گردش‌های طولانی که با استراحت در زیر درخت‌های گردو و توت همراه بود به دسته‌های انبوه مرغ‌های باران برمی‌خوردیم. حسین یاد گرفته بود، باید با عجله برمی‌گشتیم، اما به هر حال باران می‌گرفت. مدت‌ها در زیر درخت‌های انبوه یا دامن‌ها می‌ماندیم تا باران آهسته‌تر شود یا بند بیاید. در این‌گونه مواقع بود که وقتی من تندتند نفس می‌زدم، متوجه می‌شدم که او مثل این است که اصلاً نفس نمی‌کشد.

تنها نگرانی من کم‌غذائی حسین بود، خیلی کم غذا می‌خورد، اصلاً مثل این بود که نباید غذا بخورد و فقط برای تسلی و تسکین ماست که گاهی چیزی می‌خورد. دو سه روز طول می‌کشید تا یک کلوچه را تمام کند. شاید هم اصلاً نمی‌خورد و می‌برد حیاط پشتی و به مرغ‌ها می‌داد. گوشت اصلاً نمی‌خورد مگر سالی یک‌بار که رعیت‌ها از ده فسنجان خشک و نان خلفه می‌آوردند. من او را تهدید می‌کردم که اگر نخوری به تو جوکول نمی‌دهم. به عشق جوکول بود که یکی دو لقمه می‌خورد. خودم جوکول را در آب و گلاب می‌خیساندم و به آن شکر و دوشاب می‌زدم. از آن هم با همه عشق و علاقه‌اش یکی دو قاشق بیشتر نمی‌توانست بخورد.

مرغ کرکی داشت که زیرش دوازده تخم گذاشته بودیم و همه جوجه شده بودند. مادر با همه جوجه‌هایش در باغچه کنار حوض زیر درخت انجیر راه می‌رفت یا در آفتاب ولو می‌شد. دانه‌ی پیدا می‌کرد و جوجه‌هایش را صدا می‌کرد، با کوچکترین حرکتی در فضا یا صدائی از دور، پرهایش را باز می‌کرد و جوجه‌ها در زیر آن پنهان می‌شدند. حسین تعریف می‌کرد - تا چند ساعت از شدت بغض زبانش بند آمده بود - کلاغ‌ها آمده بودند پائین و جلوی چشم حسین همه جوجه‌ها را نوک زده و کشته بودند. خود مرغ با کلاغ‌ها گلاویز شده بود اما کلاغ‌ها چشم‌های مرغ را درآورده بودند. حسین می‌گفت کلاغ‌ها گوشت می‌خورند، اما من جوجه‌ها را نمی‌خورم و حق‌کنان می‌گفت من دوست داشتم جوجه‌ها مرا بخورند.

غروب بهارهای قدیم مانند حالا پر جوش و خروش نبود، این همه مفازهای روشن و پنجره‌های پرنور، ازدحام خیابان‌ها و چهارراه‌ها، رفتن‌ها و آمدن‌های بی‌امان، نه نه! همان اوائل غروب یک سکوت جادویی آبادی‌ها را فرامی‌گرفت، یک تاریکی رقیق که بعد با وزش بادها لحظه به لحظه غلیظ‌تر می‌شد. پرنده‌ها مدتی جیک جیک می‌کردند و بعد به سرعت به لانه‌های خود پناه می‌بردند. آدم‌ها هم همین‌طور، به سرعت دکان‌ها را می‌بستند، در دستمال و بقچه، مقداری خرت و پرت، سبزی و میوه‌ی می‌ریختند و به سرعت به سوی خانه‌های خود راه می‌افتادند. بازار بسته می‌شد و زندگی آرام و مرموز درون خانه آغاز می‌گشت. حالت کسبه میدان در غروب، نوعی دستپاچگی بود، می‌خواستند به سرعت بفروشند و ببندند و بساط خود را جمع کنند و قبل از تاریکی به خانه‌هایشان برسند. من گاهی دم در می‌ماندم و کسانی را که عقب افتاده بودند تماشا می‌کردم. خرید محدود و اندک بود، یک دستمال تریچه و نعنای شوید و مردی که

لنگ‌لنگان از زیر دامنه‌ها می‌رفت. ما هم که در بیرون کاری نداشتیم همین‌طور، دم غروب به جنب و جوش می‌افتادیم، چراغ‌ها را نفت می‌کردیم و روشن می‌کردیم، از چاه آب برمی‌داشتیم و آفتابه‌ها را پر می‌کردیم، فانوسی دم در مبال می‌گذاشتیم، کلون در را چندبار امتحان می‌کردیم. بعد توی اطاق یا گاهی روی ایوان، روی حصیرها می‌نشستیم و به صداها و مهمه‌های دوردست و یا به سکوت گوش می‌دادیم. صدای شغال‌ها، روباه‌ها، سگ‌ها و گاهی پرندگانی که از گوشه گوشه لانه خود در لابلای انبوه برگ‌ها یا درز و خلل و فرج چوب دامنه‌ها می‌خواندند. گاهی بلبل یا بلبل‌های دیوانه‌یی بودند که در تمام طول شب تا حوالی سحر می‌خواندند، بوی عطر شب و صدای آب آن‌ها را مست می‌کرد. گاهی تنها صدائی که در تمام طول شب ما را به خود مشغول می‌کرد صدای وزش باد یا صدای باران خفیفی بود که یک‌دست و ریز بر چمن‌ها و سفال‌ها می‌بارید و همراه بود با صدای ناودانی که موزون و مقفی چکه می‌کرد. گاهی باد شدید می‌شد، درخت‌های تناور به این سو و آن سو تکان می‌خوردند و هر لحظه بیم آن بود که بر روی سقف خانه سقوط کنند، اما قرن‌ها بود که این بادهای می‌وزیدند و درخت‌ها هیچگاه بر سقف خانه نیفتاده بودند. آن‌ها به‌تدریج همراه با این باد در زمین ریشه دوانده بودند، زندگی آن‌ها تاریخی و درست و محاسبه شده بود. گاهی مشغولیات ما فقط استشمام عطرها می‌بود که از تمامی جهات در فضا می‌پیچید، از کجا می‌آمدند و به کجا می‌رفتند؟ این همه سال این همه قرن! شب سبکی که در آن ماه جایی نزدیک بلندترین نقطه سفال‌های سقف آویزان بود و همیشه نزدیک آن یک ستاره پرنور مرموز مرتعش می‌درخشید. زهره از اوایل غروب تا اوایل سحر با ماه بود و بی‌شک بین آن‌ها یک ارتباط مینوی جریان داشت. گاهی ابر می‌آمد و ماه را می‌برد، بعد که باد ابرها را پس می‌زد، ماه در هاله خود مانند کسی بود که تمام ذهنش

را خاطرات مفشوشی احاطه کرده باشند. بوها و عطرها با طمأنینه و آرامش ممتدی از اینجا به آنجا در حرکت بودند. بوی پامچال، بوی بهارنارنج‌ها، بوی تره و نعنای باغچه، بوی غذاهائی که در خانه‌های دور و اطراف طبخ می‌کردند و نسیمی غماز آن‌ها را از این ایوان به آن ایوان می‌برد. هر عطر و بو یک نوع ارتباط بود، یک ارتباط تاریخی و قومی کهن. هر صدا یک انعکاس بی‌پایان در همه فضای شهر داشت، صداهای داخل شهر با صداهائی که از بیرون شهر می‌آمد فرق می‌کرد، ولی همه‌شان جائی در نزدیک ابرهای سیاه، لابلای شاخه‌های درخت آزاد، یا در ته پیچ و خم کوچه‌های دراز باهم مخلوط می‌شدند. همین‌طور عطر گیاهان جنگلی با عطر روستاهای دور و اطراف و با بوی فضای داخل شهر متفاوت بود. کمی که از شب می‌گذشت پارس دسته‌جمعی سگ‌ها شروع می‌شد و همین‌طور تا حوالی نیمه‌شب ادامه داشت و این می‌رساند که جانورانی از جنگل‌ها تا پشت چپرهای باغ‌های اطراف شهر پیش آمده‌اند. نفوذ آنان به شهر و دفاع ترسناک سگ‌ها کاملاً محسوس بود.

یکی از رؤیاهای من، زندگی در باغ‌ها و خانه‌های مرزی بود، مرز شهر و جنگل، کسی را آنجاها می‌شناختم و گاهی غروب‌ها به آنجا می‌رفتم، اما دوست داشتم در آنجا بخوابم و نیمه‌شب‌های آن را از نزدیک لمس کنم. گاهی صدای سگ‌ها علامت آن بود که کسانی در خلوت شب از کوچه‌های تنگ و دراز شهر عبور می‌کنند، یا کالسکه‌یی در اطراف شهر چرخش شکسته است و مانده است و مسافران خسته، شتابان و لنگان‌لنگان، آهسته و شتابان به سوی شهر نزدیک می‌شوند. همیشه کسی است که از دیگران جلو افتاده است و کسی هست که از دیگران عقب مانده است.

من تقریباً هر شب تا حوالی سحر در حالت خواب و بیداری،

مشغول تفسیر و تعبیر این صداها و عطرها بودم و با اولین نسیم خنک سحرگاهی و بعد از استماع بانگ خروس سحری که نویدبخش اطمینان و آرامش بود در خواب سنگینی فرومی‌رفتم که تا حوالی یک بعدازظهر بارانی ادامه داشت. همیشه کمی خسته بودم و فاصله خنک و خلوت پایان شب تا آغاز روز لذت‌بخش‌ترین دقایق زندگی‌م بود. لحاف سنگینم را که از پشم شتر بود و رویه دارائی داشت به سرم می‌کشیدم و در اعماق تشک پربن‌بام فرو می‌رفتم.

حسین همیشه مریض احوال و خسته و بی‌رمق بود، چشمان بی‌حال سنگین و تب‌گرفته و پاهای ظریف و لاغر و بی‌توان او طاقت آن همه نشستن و بیداری را نداشت. وانگهی ذهن او مانند ذهن من آن همه مغشوش نبود، در مقابل خنکا و نسیم و سکوت و خلوت تسلیم می‌شد و به خوابی مینوئی فرو می‌رفت. اول مانند گربه‌بی‌جلویم می‌نشست و دوست داشت تمام حرکات مرا زیر نظر داشته باشد، اما به تدریج کنار کورسوی چراغ نفتی لابلای کتاب‌هایم شروع به چرت‌زدن می‌کرد و با اولین باد به خواب می‌رفت. من می‌ماندم و تماشای سایه‌ها و درخت‌ها و یک فضای وسیع بی‌اندازه مبهم، مبهم مانند چشم‌های حسین و وسیع مانند معنای زندگی و سرنوشت. گاهی ستاره و ماهی بود که تا حوالی صبح دوام می‌آوردند و می‌شد به تماشای آن‌ها عمرها مشغول بود. آن‌قدر به آن‌ها نگاه می‌کردم تا یک نوع آرامش فضائی همه وجودم را در رخوت خود تسخیر و منقبض و مچاله کند. حسین گاهی وسط شب چند دقیقه‌بی‌بیدار می‌شد، مثل این‌که از دنیای دیگری برای سرکشی برگشته باشد، نگاهی به من و به اطراف اطاق می‌کرد، حرفی نمی‌زد، اگر جغدی می‌خواند دو حبه قند از قندان برمی‌داشت و به طرف باغ پرتاب می‌کرد و اگر خبری نبود، کمی خودش را به من نزدیکتر می‌کرد، بالشش را جلوتر می‌آورد و دوباره می‌خوابید. گویا صدای نفس‌های من به او اطمینان می‌داد.

من دوست داشتم بفهمم که آیا او هم نفس می‌کشد؟ اما نمی‌توانستم در آن سکوت مطلق تشخیص بدهم که آیا این صدای نفس من است یا او؟ همه چیز باهم مخلوط می‌شد، اطاق با حیاط، حیاط با جنگل و بهار با پائیز. سرانجام سرم را روی بالش می‌گذاشتم و تنگ هم در جاده‌های خواب از رطوبت شب و ختکای سحر به سلامت عبور می‌کردیم.

لاغری مفرط حسین، بی‌اشتهایی عجیب او کم‌کم مرا فکری کرده بود. من روز به روز پیرتر می‌شدم، اما حسین جوان‌تر نمی‌شد. من لحظه به لحظه بی‌رمق‌تر می‌شدم و حسین در این مورد هم می‌خواست از من تقلید کند. دقیقه به دقیقه بیمارگونه‌تر و نحیف‌تر می‌شد. مسیو آرسن، دکتر ارسطو و اکثر اطبای خوب قدیمی آن دور و اطراف یا مرده بودند و یا رفته بودند. حکیم خوبی آنجاها نبود و به این تازه آمده‌ها نه اطمینان داشتم و نه آن‌ها را می‌شناختم. خلاصه با همه بی‌حالی و بی‌رمقیم تصمیم گرفتم حسین را به تهران ببرم، مخصوصاً این که چندسالی بود، یعنی بعد از فوت زخم، رفیق عزیزم، تنها رفیق محمد رضا را ندیده بودم. لابد او هم دیگر مثل من پیر و فوتوت و خانه‌نشین شده بود. دلم برای یک شب بیداری با او و از هر دری پریشان‌گفتنی لک می‌زد. یک شب این تصمیم را گرفتم و فردا به حسین و زخم گفتم. نمی‌شد خانه را تنها بگذاریم. گاو و مرغ و خروس و اردک... قرار شد زخم بماند. حسین نه خوشحال بود و نه غمگین.

به هر حال یک روز بار و بندیل را بستیم و راه افتادیم، غروب سوار شدیم و فردا می‌بایست برسیم. معمولاً اگر حادثه‌یی پیش نمی‌آمد یک شبانه‌روز در راه بودیم. جاده پیچ‌درپیچ و خطرناک بود و

اتوبوس‌ها قراضه و درب و داغان بودند. هر کسی راه ترشی و پتو و بالشی به همراه داشت. راه ترشی ما شامی و سبزی و تربچه و پنیر و نان خلفه بود. طبق معمول ماشین اواسط شب نزدیکی‌های رودبار خراب شد. هر وقت راننده خوابش می‌گرفت می‌گفتند ماشین خراب شده است، پائین می‌آمدند، هندل می‌زدند، چرخ را درمی‌آوردند و بعد می‌گفتند نه! باید شب را همین جا بمانیم، اعتبار ندارد! شب خنک تقریباً سردی بود. شاگرد شوfer رفت بالای ماشین، حلالی طلبید و از چند جعبه مرغ و خروس که بالای ماشین بود یکی را انتخاب کرد و جوجه خروسی را آورد پائین و سر برید تا سوراخات خودش و شوfer را روبراه کند. مسافرها هم گوشه و کنار، سفره خودشان را پهن کرده بودند. بعضی‌ها کنار جاده خوابیدند، بعضی‌ها هم رفتند روی تخت‌های قهوه‌خانه لمیدند و با هم اختلاط می‌کردند. من و حسین تنها بودیم. سرش را روی زانویم گذاشته بود و به فانوس خانه‌های کوهستان رودبار نگاه می‌کرد. من برایش شامی و پنیر لقمه می‌گرفتم، اما سرانجام خودم می‌خوردم. حسین خوابید، اما من بیدار ماندم. خروس‌خوان بود، بادی خنک بلکه سرد از کوه‌ها می‌وزید و خروس‌های آبادی‌های دور و نزدیک می‌خواندند. چند خروس هم از جعبه‌های بالای ماشین جواب آن‌ها را می‌دادند. بعد دیدم که شوfer که عرق مفضلی خورده بود با چشمان خون‌گرفته تلوتلوخوران از قهوه‌خانه به طرف ماشین می‌آید. گفت حاج آقا یاالله، بچه سرما نخورد، بفرما توی ماشین. صدای هندل بلند شد. ماشین را آتش کرد و بوقی زد که صدایش در تمام کوه‌ها پیچید. شاگرد شوfer داد زد آهای نمازخوان‌ها، یک کم زودتر! ما در ماشین که گرمای مطبوعی داشت منتظر بودیم. مسافرها تک و توک، خواب‌آلود از وسط باغ‌ها و زیر درخت‌ها می‌آمدند. بعد در گرگ و میشی خنک دوباره در جاده‌های کوهستانی سرازیر شدیم. از ابر و باران و تاریکی به سوی یک فضای

صاف و آفتابی و روشن پیش می‌رفتیم.

در تهران یک‌راست رفتیم به مهمان‌خانه گیلان که همان نزدیکی‌های گاراژ بود. نمی‌خواستیم قبل از اطمینان از وضع حسین به سراغ محمدرضا بروم، زیرا این مسیر سخن‌های شبانه ما را تعیین می‌کرد یا تغییر می‌داد. باید مطلب را می‌فهمیدم تا با او مشورت کنم و بتوانیم کمی هم از آینده سخن بگوئیم.

جای ترمیز روشن خوبی بود. تابستان بود، اما شب‌ها بالای پشت‌بام با لحاف می‌خوابیدیم، مخصوصاً نزدیکی‌های سحر کاملاً سرد می‌شد. پشت‌بام خلوت بود، زیرا مسافر زیادی نبود و بعضی‌ها هم در پیاده‌رو دم جوی آب روبروی در مهمانخانه می‌خوابیدند. پشت‌بام کاهگلی بود. اوّل شب آب می‌پاشیدند و سپس بوم‌گل‌تان می‌چرخاندند. حسین کیف می‌کرد. این اولین باری بود که آن همه ستاره می‌دید. خودش را به من می‌چسباند و از دنیای پشت ستاره‌ها می‌پرسید. من از شهاب‌های ثاقب و رجم شیاطین چیزهایی را که از پدرم شنیده بودم برایش تعریف می‌کردم. صبح زود که ما راه می‌افتادیم هنوز یک عده در پیاده‌روها کنار جوی آب و زیر درخت‌ها خوابیده بودند. برخی روی تخت پشه‌بند زده بودند. سر راه نان بربری می‌خریدیم و اگر فرصتی بود در قهوه‌خانه‌ئی چائی می‌خوردیم.

دکترها حرف درست و حسابی نمی‌زدند. تکلیف روشن نبود، چند مریض‌خانه هم رفتیم، مریض‌خانه روس‌ها، مریض‌خانه آمریکائی‌ها. سرانجام دکتر هافمن گفت کم‌خون است، در خونس چیزهایی است که مداوا ندارد، باید همه خونش را عوض کرد، اما اینجا نمی‌شود، شاید در فرنگ بشود کاری کرد. دیگری می‌گفت قلبش سوراخ است، دو طرف قلبش به هم راه دارد، نباید جت و

خیز کند، یک روز سیاه می شود و می میرد. من آن قدر دلم گرفت که هیچ وقت آن طور نشده بودم. حسین مثل برف سفید بود. قلبش به همه دل های دیگر سوراخ داشت، مخصوصاً به قلب من، در روایات آمده است که من القلب الی القلب روزنه، من روزنه بین قلب او را با خود به خوبی حس می کردم. حسین که آن همه به او اُنس گرفته بودم در حقیقت عمر خود من بود، دیگر نمی توانست بیشتر از این بماند، من در اواخر کار بودم. من پرسیدم آقای دکتر حالا چی، حالا زنده است؟ دکتر - نمی دانم کدام دکتر بود - با تعجب گفت مسلماً! مگر صدای نفس هایش را نمی شنوی؟ اما من فقط صدای نفس های خودم را می شنیدم. آیا گوش هایم سنگین شده بود؟ آن ها چیزی به گوش خود می گذاشتند و می شنیدند، به عقیده من بدون آن صدائی نمی آمد، حسین خودش هم می دانست. برای این که بیش از آن حرف ها را نشنود به او پولی دادم و گفتم برو این را بخور. از محکمه که آمدم بیرون، حسین سرکوچه ایستاده بود و مردم را تماشا می کرد. گفت نتوانستم بخورم، سفت است. من قبلاً هم این حرف را شنیده بودم. مثل این بود که دارم با او یک زندگی تمام شده را دوره می کنم. او را با همه وجودم بغل کردم و چشم هایم خیس شد.

بعد از این دیگر طاقت مهمانخانه را نداشتم، هوس یک تریاک کشیدن سیر کرده بودم، دلم می خواست بنشینم و یک ریز برای کسی حرف بزنم، دلم پر بود. هم صحبت من حسین بود، اما چطور می توانستم با او بیماری را علاجش، از مرگ زودترش سخن بگویم؟ حتی فکرش را هم نمی کردم، گفتم حسین جان دیگر دوا و درمان تمام شد، برویم گردش و مهمانی. درشکه بی گرفتیم و نشانی رفیق قدیم حاج محمد رضا را که در شمیرانات طرف های دروس می نشست دادم. مدت ها در راه بودیم، خودش یک سفر بود، در یک

مسیر طولانی سربالائی کم کم به کوه‌هایی که هنوز روی آن‌ها کمی برف بود نزدیک می‌شدیم. حسین در کوچه‌های خلوت دروس از درشکه‌چی اجازه گرفته بود و بوق می‌زد. درخت‌های سربه فلک کشیده چنار دو سوی جاده و درخت‌های پر از توت کنار جوی کوچه‌ها و نسیم خنکی که از باغ‌های دوروبر می‌وزید، کمی حال را جا آورده بود. دوست داشتم همه چیز را فراموش کنم، خودم را در معرض یک دوار، یک سرگیجه مطبوع، یک نوع بی‌وزنی مطلق قرار داده بودم، اما نگرانی یافتن آدرس، مانع این بود که کاملاً خودم را رها کنم. همین که به منطقه ابر و خنکا و باد رسیده بودیم حسین هم نشاطی یافته بود. سرانجام درشکه کنار در باغی ایستاد و درشکه‌چی رفت در بزند. از شدت خوشحالی حسین را کول کردم و انعام مفصلی به درشکه‌چی دادم. دعاکنان دور می‌شد.

محمد رضا برای خودش یک پیرمرد درست و حسابی شده بود، آشفته و درب و داغان که دیگر هیچ چیز نمی‌فهمید و همان‌طور به شیوه سابق فقط به فکر نماز و دعایش بود. طبق معمول از زندگی گلیه داشت. همان حرف‌های سابق را می‌زد که قبلاً ده‌ها بار شنیده بودم. آدم‌ها عوض نمی‌شوند، هر کسی همانی هست که بود، بعد از ده سال هم که به هم می‌رسند، یکدیگر را به خوبی می‌شناسند، فقط باید در چند جمله اتفاقات مهم آن ده سال را از قبیل عروسی و مرگ و تغییر خانه و شغل و تعداد اولاد و از این قبیل را به سرعت بیان کرد، بقیه چیزها همان است که بود. فقط مسائل ظاهری است که تغییر می‌کند، جوهره و خمیره همان است که بود، دیوانه همیشه دیوانه است و عاقل همیشه عاقل. روحیات و خلیات هیچ‌وقت تغییر عمده‌یی نمی‌کند. حال من و حاج محمد رضا هم همین‌طور بود، در چند دقیقه مسائل عرضی زندگی خود را برای هم تعریف کردیم و

منرصده فرصتی شدیم تا شباهنگام در خلوت به سیاحت روح هم برویم.

حاج محمدرضا، همان محمدرضای زن ذلیل سابق بود. مطالب تازه دو سه مورد بیشتر نبود. حاج رحیم پسرعمویش که روضه خوان بود و قدیم‌ها شایع بود که با زنش سروسرّی دارد مرده بود، الحمدلله! پسرش با زن فرنگیش برگشته بود و چند مدت هم پیش آن‌ها بود. پسره نااهل بود و اگر مجالی می‌یافت سربیه سرکلفت‌ها می‌گذاشت، حاج محمدرضا بیرونش کرده بود. من خنده‌ام گرفت، گفتم حلال‌زاده است، حاج محمدرضا به روی خودش نیآورد. خودش هم در ایام جوانی به کلفت‌بازی مختصر شهرتی داشت. اما بی‌دست و پا بود. یک شب در اوایل جوانی رفته بود الواتی، داستانش مفصل است، به هر حال مجبور می‌شود که با عجله از آنجا در برود، از شدت دست‌چاچی شورت طرف را پوشیده بود، منزل که شلوارش را درمی‌آورد، زتش می‌بیند تنکه زنانه پایش است، با رحل می‌زند به پشت سرش، از آن تاریخ گردن حاج محمدرضا کمی کج شده بود، ما همیشه اذیتش می‌کردیم می‌گفتیم چه طور نفهمیدی که سبک‌تر شده‌ای، تنبان دراز گل و گشادت کجا و آن مختصر تور سبک کجا؟

به هر حال محمدرضا اوقاتش تلخ بود، عروس بیچاره‌اش از صبح تا غروب در خانه محبوس بود و از تنهایی به جان آمده بود، با زنش هم میانه نداشت. سخت از دست پسرش شکار بود، می‌گفت پسرۀ نرّه غول چشمش به دهن من است. خلاصه مثل قدیم دائم مثل می‌گذراند: سگی هی کون سگ دیگر را بو می‌کرد و می‌لیسید می‌گفت بوی قوت می‌دهد! من که دیگر چیزی برایم نمانده، بعله یک وقتی آدمی بودیم، کیا بیائی داشتیم، آن سبو بشکت و آن پیمانۀ ریخت. شاید هم راست می‌گفت چندسالی بود که خانه‌نشین شده بود و در حجره را هم بسته بود.

اما من، من فقط کافی بود بگویم زن اولم چطور مرده، زن دیگری گرفته‌ام، از بچه‌هایم خبری ندارم، اما حسین، راجع به حسین نه او چیزی پرسید و نه من چیزی گفتم. مثل این بود که او را می‌شناخت یا مترصد فرصت مناسبی بود. ما خیال داشتیم فقط یک شب آنجا بمانیم، اما محمدرضا با اصرار یک هفته ما را نگاه داشت. او اهل هیچ فرقه‌یی نبود، اما شب‌ها برایم منقل می‌گذاشت و تا پاسی از شب کنار بساطم می‌نشست و یکی دو دود هم می‌گرفت. با آتش بازی می‌کرد، برایم چائی می‌ریخت و از گذشته‌ها حرف می‌زدیم.

ما در خانه محمدرضا مثل خانه خودمان راحت بودیم. زن محمدرضا گیلک نبود، نه تنها ترش‌تره و بافلاقتوق درست نمی‌کرد در قورمه‌سبزی و قیمه هم بادمجان و گوجه نمی‌ریخت. اما این دفعه وضع فرق می‌کرد، باب دندان ما آشپزی می‌کرد. با خیار و گوجه دلار می‌آورد، هفت بیچار سر سفره می‌گذاشت، زیتون پرورده درست کرده بود. اوضاع عوض شده بود، دیگر خانه حاج محمدرضا مثل خانه خودمان بوی سیر و ماهی و ترش‌کباب می‌داد. به هر حال زن حاج محمدرضا انصافاً آن چند روز خیلی به ما رسید و محبت کرد.

همان شب اول آمد کنار بساطم نشست، صورتش چین و چروک برداشته بود، پیر شده بود، حسین را بوسید و بغل کرد و به یاد زخم گریه مفصلی کرد و بعد خوابی را که دیده بود برایم تعریف کرد: زخم را در خواب دیده بود و فوراً شست دستش را گرفته بود. مرده از آن دنیا حرف نمی‌زند. اما اگر شستش را بگیری چند کلمه‌یی می‌گوید. گفته بود همیشه روی زمین با غسل راه بروید، دوم این‌که گریه و ماهی را کنار هم قرار ندهید. معنای حرف اول را فهمیده بودم، باید با غسل راه رفت تا مرده‌ها آدم را لعنت نکنند اما معنای حرف دوم را نمی‌فهمیدیم، چه می‌خواست بگوید؟ آیا باید گریه را به گناه

تحریک نکرد؟ یا ماهی را در معرض ظلم قرار نداد؟ نمی دانم. بوی زنبق های رشتی همه ابوان را پر کرده بود و من در عالم هپروت بودم و حاج محمدرضا هم چرت می زد، اصلاً نفهمیدم زری خانم کی رفت، اما مدت ها به معنای این خواب فکر می کردم.

حرف ها کلاً از گذشته بود، گوئی مطلقاً آینده بی نیست، آینده هم در گذشته بود. از پدران و اجدادمان سخن می گفتیم. حاج محمدرضا جدید بود، یعنی اجدادش یهودی بودند. می گفت پدر بزرگش همیشه موقع خوردن انگور آن ها را دعوا می کرد. می گفت باید چوب ته انگور را جواری بگیرید که هیچ گوشت انگور در آن نماند تا حرام نشود. این حرف ها را می زدیم و با حسرت می خندیدیم. حاج محمدرضا خیره برنج بود، قدیم ها برای بانک برنج می خرید. از این که مردم در تهران قدر برنج دودی را نمی دانند تعجب می کرد. همین طور از آسمان و رسمان می گفتیم، اما در ورای همه این حرف ها نوعی تأسف عمیق از گم کردن یک دنیای جادویی و خروج ناخواسته از بهشتی گمشده بود. حاج محمدرضا یک چندماهی هم کارهای دولتی کرد، در حوالی نهبانند مأمور مالیه بود. وقتی روستائی ها به پست عوارضی می رسیدند باید بابت بار هر الاغ مالیات می دادند، اما بارها را به دوش می گرفتند و الاغ ها را بی بار وارد شهر می کردند. این است که در قانون تصویب شده بود که هر دو نفر حکم یک الاغ را دارند. روستائی ها اعتراض کرده بودند که باید هر شش نفر حکم یک الاغ را داشته باشند و سرانجام حاج محمدرضا رضایت داده بود که هر چهار نفر حکم یک الاغ را داشته باشند!

نایب الصدر گیلانی پدر بزرگ حاج محمدرضا خیلی پیر بود که ما او را دیده بودیم. وقتی حمام می رفت به سبک سابق دوره خودش به همه کیسه کش ها و کارگرها انعام می داد. اما کسی جرأت نداشت به او

بگویند زمانه عوض شده و نرخ‌ها گران شده است. او همان‌سی سنار خودش را برای آن‌ها به زمین می‌انداخت و وقتی از حمام بیرون می‌رفت مباشرش می‌آمد و نقری ده شاهی به همه اضافه می‌کرد. حمامی‌ها این را می‌دانستند و وقتی که او پول را می‌انداخت، مثل سابق او را دعا می‌کردند. نایب‌الصدر با سورچی و باغبان خودش هم همین‌طور بود. محمدرضا از مرور این خاطرات هم خوشحال بود و هم آه می‌کشید.

محمدرضا هم مثل من بود، همه کارهای خانه از خرید از الاغی گرفته تا پرکردن آب انبار برعهده او بود. البته در این خانه آب قنات داشتند، اما محض احتیاط آب انبار را هم آب می‌انداختند. با این همه چند دفعه ما را به گردش برد. سوارگارده ماشین شدیم و به شاه عبدالعظیم رفتیم. هم فال بود هم تماشا، هم گردش کردیم و هم زیارتی. ماست کوزه‌یی و کباب خوردیم، عطر و تسبیح سوغاتی خریدیم. یکی دو ساعتی هم رفتیم منزل یکی از دوستان محمدرضا و آتشی روشن کردیم و چائی خوردیم. حسین هم خوابی کرد و دم غروب برگشتیم. حسین تا حالا ماشین دودی ندیده بود و خیلی از این سفر خوشحال بود.

حاج محمدرضا یک بار هم خواست ما را ببرد اما مزاده داود، اما من ترسیدم حسین از الاغ‌سواری و پیاده‌روی خسته شود، به پیشنهاد من به یاد دوران جوانی رفتیم به تئاتر. خود تئاتر برایم جالب نبود، من فقط شیفته ویالون بودم. قبل از شروع تئاتر و نیز در میان پرده‌ها کسی می‌آمد گوشه سن می‌ایستاد و ویالون می‌زد تا مردم سرگرم باشند. چشم‌های سیاه *Les yeux noires* را می‌زد. ویالون خیلی روی من تأثیر داشت، از خود بی‌خود می‌شدم. در این موقع بود که حس کردم زندگی‌م چقدر سریع، چه قدر شتابناک و چه قدر سراسیمه و بی‌پرده

گذشته است. حس می‌کردم اگر سرم را برگردانم می‌توانم تمام زندگیم را ببینم که دیوانه‌وار دارد به طرف عقب، به طرف یک سیاهی انبوه می‌دود.

به هر حال مدتی که پیش محمدرضا بودیم خیلی خوش گذشت، غروب‌ها مثل سابق روی ایوان می‌نشستیم، محمدرضا حیاط را آب‌پاشی می‌کرد و در شب‌های خنک شمیرانات تا حوالی صبح حرف و چرت می‌زدیم و حسین همانجاها گوشه‌یی پیدا می‌کرد و پیش من می‌خوابید. محمدرضا هم به او علاقمند شده بود و او را مثل یک گربه ناز می‌کرد، دستی به سروریش می‌کشید و می‌گفت پیش پیشی پسر پسر لالالالا...

کم‌کم وقت بازگشت رسید. من محمدرضا را دعوت کردم، به او قسم دادم که یک سفر پیش ما بیاید. حاج محمدرضا می‌گفت خدا می‌داند که دوست دارم قبل از مردنم یک‌بار هم که شده به زیارت قبر پدر و مادرم بیایم. خدا می‌داند چه قدر دلم برای بوی برنج تازه رسیده که غروب‌ها در شهر می‌پیچد تنگ شده است، چه قدر دلم برای خالواش کنار رودخانه‌ها تنگ شده است، اما چه می‌توان کرد، این پا دیگر پا نیست و این دل آن دل سابق نیست، دیدار به قیامت. ناگاراژ به بدرقه ما آمد. پیرمرد نزدیک بود گریه کند. من با او شوخی می‌کردم و سربه‌سرش می‌گذاشتم تا جو عوض شود. وقتی شیشه اتوبوس را باز کردم و چشمم به چشم‌های خیشش افتاد گفتم حاج محمدرضا، پدر شیخ محمد یادت نرود، ماشین راه افتاد، نمی‌دانم می‌خندید یا می‌گریست. ماجرای پدر شیخ محمد این بود که هر وقت با زنش قهر می‌کرد، به زنش می‌گفت ما با هم قهریم اونجاهای ما که باهم قهر نیستند!

در راه بازگشت حواسم پیش بیماری حسین و تنهائی حاج

محمدرضا بود. دیگر مدتی بود که جز چند مورد معدود و محدود، ذهنم را به خود مشغول نمی‌کرد، مثل قدیم به خیالات دور و دراز فرو نمی‌رفتم. چه مرد مهربان ساده‌مظلومی بود، آئینه زندگی خودم بود. این حسین، این بچه حکیم که درایت مردان میانه‌سال و حکمت زنان سالخورده را داشت که بود؟ چقدر او، مادرش و تمام اجدادش را دوست داشتم. بعد از حسین تکلیف من چه می‌شود؟ آیا قدرت آن را خواهم داشت که یک زندگی سوم را شروع کنم؟ از وحشت تکان می‌خوردم و حسین بیدار می‌شد. سرش را از روی زانویم برمی‌داشت و کمی مرا نگاه می‌کرد، تا این‌که دوباره خوابش ببرد. چرا زندگی سوم؟ چرا به بسته‌شدن پرونده فکر نمی‌کردم. چشمم به خطوط دور کوه‌ها و وسعت آرامش‌دهنده دشت‌ها بود. زندگی هم مانند این کوه‌ها و دشت‌ها بود. چقدر آنجاها دویده بودم، چقدر تا نزدیکی‌های اوج رفته بودم. اما فکر می‌کردم اگر قرار باشد یکبار دیگر...؟ نه دیگر نمی‌توانستم، خسته بودم، دوست داشتم همان‌طور که روی صندلی ماشین لمیده‌ام و به زوزه خواب‌آور موتورگوش می‌کنم، بتوانم پشت کوه‌ها را هم ببینم و بدانم آنجاها چیست؟ یک حس باطنی به من می‌گفت پشت آنجاها هم باز دشت و کوه است، خبری نیست و همین‌طور تا چشم کار می‌کند چیزی جز کوه و دشت نخواهی دید. گاهی کسی را در آن دورها می‌دیدم و به خودم می‌گفتم همین است، همیشه در تنهاترین قسمت‌های جهان و زندگی هم کسی است که راه می‌رود و می‌زید. فکر می‌کردم هرچه را که باید می‌دیدم دیده‌ام و دیگر حرصی برای ماندن و دیدن ندارم، پیمانانه پر شده است و بعد از این فقط سر می‌رود. آیا این سر کوچک که روی زانوان من بود، زندگی مرا بفرنج کرده بود؟ برای من کاملاً روشن بود که زندگی من و او کاملاً به هم مربوط است، همیشه مربوط بود، و به هر نحوی که شده نباید بگذارم بین من و او به این زودی، جدائی بیفتد. همیشه چقدر زود دیر

می شد!

از این به بعد زندگی ما بیشتر به هم گره خورد، دیگر حتی برای یک لحظه هم از یکدیگر جدا نمی شدیم. حسین از من از دوران بچگی سؤال می کرد. دوست داشت از مادرم بپرسد، بگویم، خواهرم را دوست داشت. اسم و خاطرات آن‌ها را از محمدرضا شنیده بود. دیگر به حسین به چشم یک بچه نگاه نمی کردم، پیرمردی بود که در حال رفتن بود، رفیق قدیمی گرمابه و گلستان من بود. ادامه بحث‌ها و مرور خاطرات را با محمدرضا، با او ادامه می دادم و او هم عین محمدرضا برایم از اینجا و آنجا ده‌ها نقل و خاطره تعریف می کرد. دیگر کمتر می خوابید، تا پاسی از شب کنار من می نشست و هم صحبت من بود. بیاض اشعار پدرم را که حاوی تخبه اشعار عرفانی بزرگان قدیم بود برایش می خواندم، بادقت گوش می کرد و مطمئنم که همه را کلمه به کلمه می فهمید. گاهی چند روز بعد بیتی یا مصرعی را که به یادش مانده بود به مناسبتی برایم می خواند:

همه عمر برندارم سرازاین خمار مستی

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

مخصوصاً داستان طوطی و بازرگان را خیلی دوست داشت و

این بیت را حفظ بود:

پیام طوطی بازرگان به طوطیان هندوستان

این روا باشد که من در بند سخت

گه شما بر سبزه گاهی بر درخت؟

و من به سبک آقاجانم که صبح زود یا دم غروب در تنوی یا کنار

حوض، بنا به فصلش، تمرین می کرد، بقیه ابیات را با آواز زمزمه

می کردم:

یاد آرید ای مهان، زین مرغِ زار
 یک صبحی در میان مرغزار
 یاد یاران یار را میمون بود
 خاصه کان لیلی و این مجنون بود
 ای حریفان با بت موزون خود
 من قدح‌ها می‌خورم پر خون خود
 ای عجب آن عهد و آن پیوند کو
 وعده‌های آن لب چون قند کو

این اواخر، سرشب از ساعت پنج و نیم تا هشت و نیم برق شهر را روشن می‌کردند. صدای کارخانه برق در باغ می‌پیچید و مثل این بود که تمام زوایای شهر و تمام خانه‌ها را به هم وصل می‌کرد. مردم به سرعت کارهای خود را انجام می‌دادند و شامشان را می‌خوردند و آماده خواب می‌شدند. وقتی روشن بود حسین هم خوشحال بود. این ور و آن ور می‌رفت، اما بعد از ساعت هشت و نیم که برق می‌رفت و چراغ نفتی روشن می‌کردیم دوباره مظلوم می‌شد، به من پناه می‌آورد و همیشه دستش به گوشه عبایم چسبیده بود تا این که سرانجام در گوشه و کناری از دست و پایم خوابش می‌برد. در این شب‌ها چیزی بود که از خون او می‌کاست. تون صدایش خفیف می‌شد و مثل این بود که بر لبه زندگی و مرگ ایستاده است. تمام اعضای بدنش به خواب می‌رفت و این رخوت او به نحوی بود که سریعاً به من هم منتقل می‌شد و دیگر نمی‌توانستم بنشینم، همانجا دراز می‌کشیدم و احساس ضعف می‌کردم. در این موقع بود که برایم از زنی صحبت می‌کرد که مثل خواهرم بود و من گمان می‌کنم که مادرش بود. چطور می‌توانست مادرش را به یاد داشته باشد؟ قیافه او را هر وقت به نحوی توصیف می‌کرد. شب‌هائی بود که مه به درون اطاق‌ها می‌وزید و شیشه‌ها پر از ایاز بود. من در اطاق را کمی باز

می گذاشتم تا درخت‌ها را از لای در نگاه کنم، و برای این‌که سکوت را بشکنم و نگذارم حسین به آن خواب دهشتناک فرو رود همچنان از بیاض می خواندم: فَلَلهٔ ذَرَّةٌ:

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
 بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
 به وقت صبح قیامت که سر زخاک برآرم
 به گفت‌وگویی تو خیزم به جست‌وجوی تو باشم
 به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
 ز خواب عاقبت آگه به بوی موی تو باشم
 حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
 جمال حور نجویم دوان به سوی تو باشم
 اما حسین خوابیده بود. به نظرم می‌رسید که نیم‌لبخندی بر لب دارد، به من می‌گوید من در مه‌ها هستم اما نمی‌روم، دوست دارم همین‌طور برایم بخوانی و من می‌خواندم: هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن...

دیگر از همهٔ کسانی که دلم برایشان تنگ می‌شد فقط حسین بود و حاج محمد رضا. عجیب است که این هر دو نفر با من بودند، حسین پیشم بود و حاج محمد رضا را تازه دیده بودم، اما برای بقیه که یا رفته بودند و یا مدت‌ها بود که ندیده بودم، اصلاً احساس دلتنگی نمی‌کردم. زخم، بچه‌هایم، گریه‌ام، همه را فراموش کرده بودم. مدتی بود که این احساس عجیب توجه مرا به خود جلب کرده بود، آیا انسان می‌تواند به این راحتی همهٔ گذشتهٔ خود را فراموش کند؟ مگر همین گریه نبود که اگر وقتی در هوای طرفانی و ابری پنج دقیقه دیر می‌کرد، هزار و یک فکر به سرم می‌زد؟ مثل یک آدم معتاد به وجود او در شب‌های دراز و خلوت خودم خو گرفته بودم. پس چطور است که

دیگر اصلاً جای خالی او را احساس نمی‌کنم؟ از این‌که ممکن است در آینده هم نسبت به چیزهایی که اکنون به آن‌ها خوگر شده‌ام همین احساس را پیدا کنم، یستم می‌لرزید.

شاید برای شکستن یا واپس زدن همین احساس بود که سعی کردم کمی به فکر اطرافیانم باشم، اما من با کسی رفت و آمد نداشتم. یادم آمد که مدتی است که مرتضی پیشم نیامده است، شاید بعد از حسین. نکند من بعد از حسین آن قدر در لاک خود فرو رفته باشم که اصلاً دیگران را نبینم؟! به هر حال به صرافت افتادم مرتضی را پیدا کنم و خبر خانواده زخم را از او بگیرم. مرتضی را من وقتی شناختم که نوجوان بود. زخم مدام به برادرش که دوست و آشنای زیادی داشت سفارش می‌کرد که کاری برای او پیدا بکند، اما او توجه نمی‌کرد. یک‌بار مادر زخم با پسرش کار مهمی داشت، نمی‌توانستند او را پیدا کنند. مرتضی گفت من می‌دانم کجاست، اما نمی‌شود پیاده رفت. منظورش این بود که انعامی بگیرد. به هر حال، به او پول درشکه می‌دهند. مرتضی خودش تعریف می‌کرد که دو چرخه‌بی‌کرایه می‌کند و بکراست می‌رود به خراباتی که در زیر پل جیرده بود. او چندبار مرحوم دائی را دیده بود که با دوستانش آنجا می‌رود و لابد تریاک می‌کشند. وقتی رفت آنجا، دائی خیلی تعجب کرد، گفت مرده که پدر سوخته آمده‌ای اینجا چکار؟ می‌گوید خانم جان فرمایش مهمی دارند. می‌گوید این وقت روز؟! خوب، تو برو گم شو من خودم می‌آیم. بعد لابد از ترس این‌که گندش در نیاید یک اسکناس یک تومانی گذاشته بود کف دستش و گفته بود با کالسه برو و بقیه‌اش را هم آب‌آلبالو بخور! وقتی مرتضی آمده بود و گفته بود که دائی را پیدا کردم، خانم جان دوباره به او پولی داده بود. مرتضی که آن روز کلی کاسب شده بود از شدت خوشحالی رفته بود عکاسخانه و عکس

انداخته بود. دائی هم که ته دل مضطرب بود که نکند مرتضی دهان لقی کند کاری برای او پیدا کرده بود، در عرق فروشی رفیقش لعل، زخم مدام می‌گفت معصیت دارد، سید اولاد پیغمبر و پادوئی در عرق فروشی؟! اما خانم جان قضیه را اصلاً نمی‌دانست. به طور مبهمی به او گفته بودند که دائی جان مرتضی را سرکار گذاشته است.

نمی‌دانم من هم چرا بی اختیار به سورچی گفتم برود زیرپل جبرده، آیا می‌خواستم دائی را ببینم؟ اما حدسم درست بود مرتضی گوشه‌بی نشسته بود و داشت تریاک می‌کشید، موهایش یکدست سفید شده بود، نه خاکستر نبود، گذشت روزگار بود. خیلی از دیدن من تعجب کرد: تو کایا، آیا کایا (تو کجا، اینجا کجا؟)، گفت چه طور می‌دانستید من اینجا هستم؟ من به شوخی گفتم مگر هنوز دائی نشده‌ای؟ بعد هر دو مدتی خندیدیم و شروع کردیم از اینجا و آنجا صحبت کردن. مرتضی هم مثل من کم‌کم از دنیا و مافیها بی‌خبر شده بود و اطلاعات او عمده همان اطلاعات هشت نه سال پیش بود که خودم هم می‌دانستم. اما در عوض به من گفت که چندبار خواب من و خانم را دیده است که کنار ایوان حوض نشسته‌ایم و عصرانه دوشاب و چائی می‌خوریم. بعد خانم به مرتضی می‌گوید شلووار آقا را خوب اطوکن که چندسالی مهمان دارند. مرتضی از من پرسید تعبیر این چیست؟ من جوابی ندادم. وقتی که خواستم بیایم، مرتضی نگذاشت من حساب کنم و برایم کالسه صدا زد. بعد آهسته از من پرسید، حال حسین چطور است؟ من کمی در کالسه فکر می‌کردم که آیا مرتضی حسین را دیده بود؟

رفتار زخم روزبه‌روز با این بچهٔ مریض احوال زیبای مؤدب تمیز بی‌آزار بدتر می‌شد و یک‌بار با کمال وقاحت گفت می‌برمش به همان جا که آوردم، می‌گذارم جلوی سگ‌ها و گربه‌ها، و بعد خودش از

این حرف - که به قول خودش ناخواسته از زبانش گذشته بود - آن قدر ناراحت شد که رفت در اطاق را بست و زارزار گریه کرد. شاید بیچاره تقصیری هم نداشت، یک بچه صحیح و سالم و شاد و بازیگوش می خواست که هر روز عریزند و مادرش را صدا کند. حسین هم دقیقه به دقیقه ضعیفتر و لاغرتر می شد و دیگر برایم کاملاً مسلم شده بود که لااقل این اواخر برای مدت های طولانی نفس نمی کشد. شب ها که گاهی از شدت بی حوصلگی و بی حالی چراغ ها را روشن نمی کردم، به نظرم می رسید که او دارد مثل شمعی جلوی بساطم آب می شود و نور ضعیفی که از او ساطع است فقط و فقط فضای بین من و او را روشن می کند. اما این درست نبود، یعنی منصفانه نبود که حسین در این موقع بحرانی برود، او باید حداقل درست به اندازه من عمر کند تا بتواند تمام زوایای زندگی و اسرار حالات روحی مرا درک کند، همان طور که من او را شناختم. خدا بیامرزد آقا جانم را که همیشه می خواند:

مرد هنرمند خردپیشه را عمر دو بایست در این روزگار
تا به یکی تجربه اندوختن با دگری تجربه بستن به کار
پس آخرین تصمیم خطیر زندگیم را گرفتم: هجرت به سوی دنیای
ناشناخته ها. در آن زمان که از خانه بیرون زدن مستلزم تن دادن به
خطرات عدیده و به پای خود به سوی تهلکه رفتن بود دست حسین
را گرفتم تا قاچاقی به روسیه برویم شاید بتوانم خونس را عوض کنم،
به هر حال من باید آخرین سعیم را می کردم.

وصیتم را کردم و خرج و مخارج یک سال خانه را برای زخم
گذاشتم و از او حلالی طلبیدم و به او اجازه دادم که اگر برنگشتم،
برادرهایش و تمام فک و فامیلش را بیاورد آنجا و با مال و منال من
بزنند و بخورند و کیف کنند، اگر خواست شوهر کند، اگر خواست
برود مکه، و مخفیانه به طرف آستارا راه افتادم. فقط به او قسم دادم که

دهنش محکم باشد و به کسی بروز ندهد. نصف مردم جاسوس و مأمور خفیه بودند.

من در زمان بچگی چندبار با پدر و مادر و خواهر و خانواده‌ام برای استفاده از آب گرم سرعین از این جاده سفر کرده بودم. لحاف و تشک و ظرف و زار برمی‌داشتیم و می‌رفتیم یکی دو هفته آنجا می‌ماندیم. هنوز آب جوش برخی از چشمه‌ها را به یاد دارم. پدرم مرا به زور در آب جوش غوطه می‌داد و مدتی سرم را زیر آب نگاه می‌داشت، وقتی بیرون می‌آورد، مدت‌ها بیهوش گوشه‌یی می‌افتادم و تمام پوستم که از شدت گرما مثل لبو سرخ شده بود، می‌سوخت. گاهی مجبور می‌شدیم با آتش سرگین کباب بپزیم. صبح خزینه آب گرم، عصر خزینه آب گرم و در وسط آن‌ها هم بیهوشی و خواب. هنوز آنجاها آشنائاتی داشتم که می‌توانستند کمک کنند و ما را به افرادی معرفی کنند تا از مرز عبور کنیم. به اندازه کافی منات روسی داشتم، کافی بود سرکیسه را شل کنم تا پراخوت‌های روسی ما را ببرند.

در عجیب‌ترین بهارهای آن روزگار، در جاده‌یی پراز مه و ابر و باران و نم‌ره می‌سپردیم. از سقف چوب و تخته‌خانه‌ها دود بلند بود، معلوم بود که هنوز بخاری‌های هیزیمی روشن است و گرنه کله روستائیی‌ها که مطبخ آن‌هاست این همه دود ندارد. دو هفته در راه بودیم. حسین حالش خوب نبود و مجبور بودیم که آهسته و غیرپیوسته برویم. گاهی در منزل طالش‌ها اطراق می‌کردیم، مهربان بودند و حسین را مثل خودم، دوست داشتند. بی‌دریغ ما را در غذای خود سهیم می‌کردند. ماست و نان تازه و پیاز به مذاق حسین مطلوب بود. باید از رودخانه‌های خروشان می‌گذشتیم. گاهی با قایق از این ده به آن ده می‌رفتیم. این همه سختی - که البته اکنون برای من پراز خاطره و یادهای خوش است - هم برای حسین زیاد بود و هم برای

من که دیگر مدّت‌ها بود که عالماً عامداً تاب و توان خود را از دست داده بودم. من و حسین هم زور و هم توان بودیم. امّا من در این مسیرها خاطراتی از دوران کودکیم داشتم که خستگی را از تن بیرون می‌کرد. حسین وانمود می‌کرد که در این خاطرات با من سهیم است و عجیب است که برخی از خاطرات مرا - شاید وقتی از من شنیده بود - او هم به یاد می‌آورد. امّا چشم‌های بی‌رمقش، دوردست‌ها را نمی‌دید، نه در طرف جلو و نه در طرف عقب. با احتیاط در خانه‌ی بی‌رنگ می‌زدیم و پولی به کسی می‌دادیم تا بساطی آماده کند. بعد که می‌نشتم تازه خستگی‌ها بروز می‌کرد. حسین کنارم می‌خوابید و از ایوان به کوه‌های سر به فلک کشیده و جنگل‌های انبوه خیره می‌شد و دیگر میل حرکت نداشت. گاهی چند روز پی‌درپی باران بود و ما در همان خانه روستائی کنار کله می‌خوردیم و می‌لمیدیم. حسین برخلاف من هیچ عجله‌یی برای رسیدن نداشت. دم غروب دوتائی روی حصیر ایوان می‌نشتم و زن‌های طالش را که گامی‌ها را می‌آوردند تماشا می‌کردیم. کدبانوی مهربان خانه برای ما چائی و نان و پنیر می‌آورد. کوه‌های جنگلی سر به فلک کشیده سبز مخملی، بوی یکی از آن بهارهای اصیل فراموش شده را می‌دادند. حسین برایم از خاطره ستاره‌هائی که در شب‌های پشت بام تهران تا صبح به طرف سرش سقوط می‌کردند حرف می‌زد و من برایش داستان سفرهای عاشق‌ها و دراویش قرون گذشته را می‌گفتم. هنوز بادی که از دوردست‌ها می‌آمد سرد بود و من برای حسین یک کت طالش‌ی خریدم.

عجیب‌ترین زمستانی بود که در همه عمرم دیده‌ام یا خواب دیده‌ام. بهارترین بهارهای دنیا بود. تمام جنگل پر از برگ‌های تازه شده و آلوچه‌ها گل داده بودند. نمی‌دانم حسین هم با من بود یا نبود،

یعنی قبل از ماجرای من و حسین بود یا بعد از آن، زیرا اکنون در تمام خاطره‌هایی که به یاد دارم حسین هم هست، هرچند عملاً می‌دانم که آن خاطره‌ها قبل از حسین است. مثلاً در خاطرات دوران کودکی، یکی از همبازی‌ها حسین است. مظلوم در گوشه‌ی ایستاده و مرا نگاه می‌کند. چکمه پوشیده است و پاچه پیرامهٔ پشمیش را لوله کرده در چکمه‌هایش فرو برده است. مثل این است که قلبش درد می‌کند، نمی‌تواند بازی کند، خسته و تکیده است. در آفتاب بی‌دریغ بهاری راه می‌سپردیم. از شاخه‌ها انواع میوه‌های نارس را می‌چیدیم. بهاری کلان از اعماق زمستان جنگل به سوی ما می‌وزید، نه این که نمی‌دانم وزیدن در اینجا درست نیست، نه، لغت دیگری به ذهنم نمی‌آید، زیرا بهار مثل هوای فشرده مخزنی بود که دریچه‌اش را باز کرده باشند و تنوره‌کشان به سوی ما هجوم آورده باشد.

صدای همهمه و ورزش را از چند فرسخی می‌شد شنید. آب‌های خروشان رودخانه‌ها که از برف ناپیدای درحال آب‌شدنی نشأت گرفته بودند در جنگل چه غوغای سرسام‌آوری به پا کرده بودند. پس چطور شکارچیان مرغابی‌های وحشی را می‌زنند؟ معلوم است که در گوشه‌هایی هنوز زمستان است. پای درخت‌های تناور را نگاه می‌کردم که ببینم آیا برفی دیده می‌شود؟ زمین پر از برگ‌های درحال تخمیر و جنب و جوش مورچگان و حشرات بود. پس چه طور هنوز دلم گاهی می‌گیرد. معلوم است که در گوشه‌هایی بهار و در گوشه‌هایی زمستان است، اما در آن جاده‌یی که ما می‌رفتیم تماماً بهار بود، الا این که چند لحظه، آسمان کمی تیره می‌شد و بادی خنک از کوهسارهای دور می‌وزید، اما دوباره به سرعت آفتاب زمام امور را به دست می‌گرفت. من دستم را روی پیشانی‌م بردم تا ببینم در افق‌های دور کوه‌ها هم درخت‌ها برگ زده‌اند یا نه؟ اما اشعهٔ آفتاب مانع بود. از آن بهارهایی بود که هر چوب خشک در زمین فرو کرده‌یی را تبدیل به

درخت‌های سرکشیده می‌کرد. تمام شاخه‌های خشک بی‌مصرف و چوب‌های پوسیدهٔ پرچین‌ها پر از برگ و جوانه و شکوفه شده بود. چپرها و پشته‌ها پر از گل‌های ریز فراموشم مکن و بنفشه و شقایق و پامچال شده بودند. به نظرم آمد کسانی که تازه مرده‌اند و آن‌ها را تازه در زمین فرو کرده‌اند همه در حال تبدیل شدن به شاخ و برگ و گیاه و میوه‌اند. دست‌هایشان را تصور می‌کردم که به صورت ساقه از زمین بیرون آمده، انگشتانشان تبدیل به شاخه و پنجه‌هایشان تبدیل به برگ شده بود. در زیر زمین بیشتر از روی زمین هیاوو و غوغا بود. آب رودخانه‌ها و دریا گرم شده و گاومیش‌ها خودشان را به آب زده بودند. ماهی‌ها با نشاط می‌پریدند و خود را از سطح آب بیرون می‌افکندند. تمام موجودات دنیا تمام زوایای خود را آفتاب داده بودند. هرچه بود از پیدا و پنهان، مرده و زنده، آفتاب گرفته بودند و با بی‌حالی و کرختی خاصی در آفتاب ولو شده بودند. جهان پراز حرکت و غوغا بود، عبور شیرۀ گیاهان به طرز محسوسی شنیده می‌شد و جنگل را شلوغ کرده بود. حشرات با صداهای منبسط کلفتی، یکریز می‌خواندند. ناخن‌ها و موهایم در هر قدمی به سرعت در حال رشد بودند. گاهی به نظرم می‌آمد که من هم در حال پریدن هستم، زیرا در آن حوالی که من بودم جز پرنده‌های رنگارنگ کس دیگری نبود.

این بهاری است که در همهٔ زمستان‌ها بود و هست، منتها در گوشه‌های پنهان جنگل اتفاق می‌افتد و کسانی که در خانه‌های در بسته، کنار گرمای اجاق به خواب رفته‌اند آن را نمی‌بینند، هرچند ممکن است در خواب‌های خود آن را حس کنند. می‌گویند از میلیون‌ها نفوس تصادفاً یکی آن را می‌بیند. برای من هم اتفاق افتاد. می‌گویند چنین کسی تاوان این بهار را در زمستان‌های سخت آینده پس خواهد داد. چکمه‌هایش در برف فرومی‌روند، فریاد می‌زند،

کسی نیست، غروب می شود و گرگ ها از دور به او نگاه خواهند کرد. تا اواسط شب سرد پرستاره زنده خواهد ماند و بعد در سفیدترین و پاک ترین برف ها می میرد. در این مکان هاست که سال های بعد، در وسط زمستان های سهمگین بهار عجیب نامنتظره یی اتفاق خواهد افتاد.

من مدت ها به شاخه های یخزده و باریک درختان نگاه کردم، مثل شاخه هایی از بلور بودند. از لابلای آن همه شبکه های سفید نورین، خانه یی را می دیدم که در شیب دامنه خاموش بود و کمی بعد از آن درخت های جنگل صف کشیده بودند. بین من و آن خانه فاصله زیادی نبود، اما نخواستم به خودم نکاتی بدهم. من وسط آن همه برف گرم بودم. گوئی تمام زمین در من خلاصه شده بود و من حلقه اتصال زمین با آن ستاره های سرمازده دور بودم. سرم محل التقای همه فصل ها بود و دوست داشتم میان آن سرما و گرما به بی حرکت ترین وجهی بخوابم.

در روستای علی آباد نرسیده به کچورچال، خانه یی بود پر از پامچال و درخت های انبه، چند درخت بادرنگ و لیمو و پرتقال هم داشت. فضائی گسترده و تمیز و آرامبخش بود. دو طبقه بود و آبی رنگ و دو ایوان داشت. طبقه پائینی با سقف کوتاه، مخصوص زمستان بود. طبقه بالا با سقف بلندتر، تابستانی بود. از کوچه عریض پیچ در پیچی به کنار بندری قدیمی و متروک می رسیدیم. جاده یی بود دراز که دو طرف آن باغ های توت بود. نوغان دارها سرگرم کار ابریشم بودند و گاهی بین ما و آن ها که در وسط باغ در لابلای درخت ها مشغول کار بودند سلامی هم رد و بدل می شد. این جاده که درحقیقت از وسط باغ های توت می گذشت، به یکی از زوایای مرداب انزلی می رسید. سواد جنگل های مازوره از دور پیدا بود. این

جاده‌یی بود زیبا و خلوت و آرام که آدمی دوست داشت تا ابد در آن گام بسپارد و اگر آن را ادامه می‌دادیم به آبکنار می‌رسیدیم. حسین نمی‌توانست آن همه راه را بدون وقفه بپاید. من حواسم نبود و غرق در تخیلات دوران کودکی و نوجوانیم، بی‌خیال به دنیا و مافیها می‌رفتم. چوبی به دست داشتم و با آن به شاخ و برگ‌ها می‌زدم. حسین به بهانه‌های مختلف اینجا و آنجا توقف می‌کرد: تماشای تلبیاری، قورباغه‌یی که از کنار جاده به رودخانه می‌پرید، تماشای کسانی که تک و توک در وزش نسیمی باستانی بنا به غریزه در کناره‌های مرداب مشغول ماهی‌گرفتن بودند، یا کشکرکی که در وسط علف‌ها به این سو و آن سو جست و خیز می‌کرد. کشکرک مرغ خلوت و سکوت بود و خبر از مرغزارهای وسیع و عصرهای آرام و زمانه‌یی معتدل می‌داد. زمانه‌یی که در آن هر چیز خودش بود، جنگل‌ها در درخت‌های خود غوطه‌ور بودند و شهرها در خانه‌های سفال‌پوش خود حدّ و غایتی داشتند. غروب بهاری به‌کندی خود را بر فراز آبادی می‌گستراند، گوئی این پا و آن پا می‌کرد تا روستائیان مجالتی داشته باشند و دست و پای خود را در آب مصفای رودخانه بشویند، تا بچه‌ها بتوانند از نانوائی نان خریده به منزل ببرند. ماهم برمی‌گشتیم. در راه صدای اذان از دور از وسط آبادی به گوش می‌رسید. در حیاط سرورویی می‌شستیم. کدبانوی خانه قبلاً چراغ نفتی را برای ما روشن کرده بود و در کله هیزم گذاشته بود. من به تماشای شعله‌ها مشغول می‌شدم و حسین فوراً بر اثر خستگی پیاده‌روی کنار کله پراتش به خواب فرو می‌رفت. او داشت کم‌کم مرا به تنهایی عادت می‌داد، دیگر هم صحبت شب‌های دراز من نبود. سفر او در خواب‌ها بود، اما من کمافی السابق به سفر خود در اعماق شب‌ها ادامه می‌دادم و سعی می‌کردم اوقات تنهایی خود را با تفسیر صداهای ناشناس پرندگان و تعیین جهت وزش باد، تا نزدیکی‌های

صبح پرکنم.

نمی‌دانم اول صبح بود یا اول غروب، هوا پر از براده‌های تیره و روشن گزنده سرد بود که از طرف مقابل من می‌وزید و حس می‌کردم که صورتم را خراش می‌دهد. فوران داشت، مثل دهانه سدی که دریچه‌اش را باز کرده باشند و غبار آب با فشار در هوا پخش شده باشد. درهم می‌لولید و از حرکتش نوعی نجوا در فضا پخش بود. سرانجام بعد از مدّت‌ها پیاده‌روی غبارهای سفید بر براده‌های تیره چیره شد و من فهمیدم که باید حوالی صبح باشد، اما هنوز آسمان تیره بود و نه خورشیدی دیده می‌شد و نه ستاره و ماهی، نمی‌توانستم بالا را نگاه کنم، سرم گیج می‌رفت، آسمان پر از کلاف‌های سیاه و سفید این غبارها بود. مثل کسی بودم که بعد از مدّت‌ها راه‌روی در جنگلی تیره به چشमे‌یی از نور رسیده باشم. مبارزه و حشتناک نور و ظلمت در حال پایان بود و ذرات سپیدی به سرعت بر ذرات سیاهی چیره می‌شدند، اما هنوز از آن آمیختگی گیج‌کننده نور و ظلمت بیرون نیامده بودم. بعد کم‌کم حس کردم که دلم می‌خواهد به سرعت خودم را به جایی برسانم و آن مرحله تماشائی را دوباره در حالت چرت و خواب، منتهی این دفعه با سرعت خیلی ملایم و در حد تحمل مرور کنم. حیف بود و خیلی به سرعت گذشته بود و من نتوانسته بودم معنای اسرارآمیز آن را بفهمم. نزدیک خانه بودم، آهسته از پلکان چوبی بالا رفتم و کنار حسین خودم را در اعماق گرم تشک فرو کردم، لحاف را که بوی دود می‌داد روی سرم کشیدم و در جوار هیزم‌هائی که از دیشب در کله مانده بودند دوباره به اعماق سیاهی فرورفتم.

خلاصه بر هر زحمتی بود - که مجموعاً خوب و خوش بود و من هیچ وقت خاطرات آن سفر را فراموش نخواهم کرد - خودمان را به

پراخوت روسی رساندیم و در طبقه اول نزدیک انبار کشتی جایی به ما دادند. اما این بازی‌ها فقط برای این بود که پول بیشتری از ما بگیرند و گرنه ما آزادانه به عرشه کشتی می‌آمدیم و هر جا دلمان می‌خواست می‌رفتیم. در بندر آستاراخان پیاده شدیم و از آنجا به شهرهای دیگر رفتیم و خودمان را به دوا و دکتر رساندیم و در بازگشت از همین مسیر برگشتیم. حال حسین هیچ تغییری نکرد. نمی‌توانم بگویم که دکترهای آنجا به مراتب از حکیم‌های ما بدتر بودند بلکه به‌نظم می‌رسد که آن سفر اصلاً برای معالجه نبود. آن سفر بهانه‌ی برای یک آشنائی عمیق بین من و حسین بود، آخرین آشنائی و اوج آن که می‌بایست در آن هر نقطه مبهمی - چه مربوط به گذشته باشد و چه آینده - به‌طور کلی زایل می‌شد. مثل چراغی که در آخرین دقایق قبل از خاموشی یک شعله بلند می‌کشد و می‌توان در آن پرتو، اندرون خالیش را دید که دیگر یک ذره هم نفت ندارد. نباید چراغ را تکان داد و به این طرف و آن طرف کج کرد، باید گذاشت تا شعله‌اش به صورت طبیعی فروکش کند، به نحوی که چشم عادت کند و تاریکی را ادامه روشنائی بیندارد. این سفری بود که برای نخستین بار حسین به‌طور مفصل و خودآگاه خواب‌هایش را برای من تعریف کرد. برای این که از نگرانی من بکاهد گاهی لبی به گوشت می‌زد و جست و خیزی هم می‌کرد. اما من جلویش را می‌گرفتم، هر لحظه ممکن بود که این بچه سفید، بی‌اندازه سفید، مثل آن شبی که او را آورده بودیم در سیاهی قرار بگیرد و من دوباره به زمان‌های ماقبل آن شب سیاه برگردم. پس دیگر تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که با آخرین نیرویم مواظب خودم باشم.

در قفقاز کمی هم گردش کردیم، به سینما و پارک رفتیم، چند عکس هم گرفتیم. اما حسین در هیچکدام از عکس‌ها نیفتاد، عکس‌هایش سفید و مات می‌شد. در تهران هم همین‌طور شد،

عکس‌هایش ظاهر نشد.

وقتی که برگشتیم، همه چیز همان‌طور بود که بود، جز این که زخم کمی پیرتر شده بود و کمتر حرف می‌زد. از حسین دیگر چیزی جز چشم‌هایش نمانده بود، دو ستون مشکی براق پرنور. در چشم‌های عمیقش، بی‌نهایت عمیقش، تمام رؤیاهای گذشته و آینده‌ام را می‌دیدم، آن چه را که دوست داشتم و آن چه را که قبلاً در عالم خواب و خیال هم دیده بودم یا می‌خواستم ببینم. یک نوع سبز کم‌رنگ محو، مغزپسته‌یی که شاید مخطط هم بود و گاهی هم مشکی براق به‌نظر می‌رسید، نمی‌دانم، هیچ‌وقت نتوانستم کاملاً به چشم‌های او خیره شوم. فقط یک لحظه، یک لحظه، بیشتر از این غرق می‌شدم و در اعماق یک فضای بی‌پایان لیز مبهم مرطوب فرو می‌رفتم و خفه می‌شدم. این چشم، پسرانه نبود، یک نوع چشم بود که قاعدهٔ - و این را یک حس باطنی به من می‌گفت - باید متعلق به یک نوع ناشناس مؤث باشد. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم که یک حالت بسیار هوشیار و آگاه، یک نوع شناخت بیشتر از حدود متعارف، در چشم او بود، به نحوی که اگر نگاه می‌کرد به یاد کلاف سردرگم پرگرهی می‌افتادم که داشت به تدریج باز می‌شد.

حقیقت این است که من نسبت به نحوه و کیفیت نگاه او همیشه سردرگم و بلا تکلیف بودم و هنوز هم هستم، شاید به خاطر این است که هیچ‌وقت جرأت نکردم تکلیفم را برای همیشه روشن کنم و هیچ‌وقت مستقیماً و بیش از یکی دو لحظه به چشم‌هایش خیره نشدم. اما فکر می‌کنم که هنوز گاهی از پشت، مخصوصاً از پشت گردن و سینه‌ام، فشار و نفوذ آن را در خود احساس می‌کنم. من فقط یک‌بار شاید چشمی شبیه به آن چشم را در عالم واقعیت دیده باشم. یک دختر بچهٔ ارمنی در تفلیس، چشمانی شبیه به چشم او داشت. من

دست حسین را گرفتم و با شعف و ذوق زدگی به طرفش دویدم، کاملاً غیرمنتظره بود. اما دختر بچهٔ ارمنی جلوی چشم‌هایم، در یک کوچهٔ تاریک که سرش یک میخانهٔ روشن قرار داشت، گم شد. مثل این که آب شد و به زمین فرورفت. من هر قدر آنجا ماندم - بعدها هم یکی دوبار آنجا رفتم - فایده‌یی نداشت. حسین لبخند می‌زد. من از این که حسین فهمیده باشد که چرا می‌خواستم آن دختر بچهٔ ارمنی را بگیرم، هنوز تاراجتم.

حالا می‌فهمم که چرا مرحوم پدرم مدت‌ها گنج و ویج روی تشکچه‌اش بی حرکت به یک فضای مبهم نامعلوم خیره می‌شد. لابد او هم تصویر چنین چشمانی را در ذهنش داشت، زیرا تسخیر شدن به وسیلهٔ چنین اموری قاعدهٔ موروثی و خارج از اختیار و حال و اوضاع طبیعی است. در ذهن همهٔ ما یک تصویر ازلی از چنین چشمی هست، یک نگاه مضمحل‌کننده، خردکننده، یک نگاه منتشر که اگر کسی پایپش شود، مثل آرد می‌شود، مثل پودر می‌شود. نباید کنجکاو بود، باید زود چشم‌ها را بست. باید تظاهر کرد که به آن توجهی نداریم و اصلاً آن را نمی‌بینیم، تا آن ستون‌های نور از کنارهٔ رگ گردن ما کاملاً عبور کند. حتی بهتر است چند دقیقه نفس هم نکشیم، صحبت مرگ و زندگی نیست، صحبت یک اضمحلال جاویدان است، سقوط در هاویه‌یی که خدا می‌داند تا ابد الابد هم قطع نخواهد شد. گاهی می‌شنیدم مادرم به بی‌بی‌شهریانو می‌گفت استغفرالله مردکه پاک خل و چل شده است. باز به سرش زده است. همین‌طور آسمان را نگاه می‌کند و زیر لب آسمان و ریمان می‌گوید. اما پدرم طبع شعر داشت، شاید شاعران و نقاشان نترسند. اما من در بیاض اشعارش حتی یک خط هم در مورد این چشم‌ها پیدا نکردم.

این شب‌هائی بود که ارتباط من و حسین، فاصلهٔ من و او، به

بادی، به باز و بسته شدن دری یا پنجره‌یی وصل بود. وقتی خوابش می‌برد - آیا اصلاً هیچ وقت بیدار بود؟ آیا اشتباه نمی‌کنم؟ - از شدت وسواس چندبار گوشم را نزدیک سینه‌اش می‌بردم بفهمم آیا نفس می‌کشد؟ اما من گوش‌هایم مثل گوش‌های پدرم در اواخر عمر و مخصوصاً در آن حالات مکاشفه، کاملاً سنگین شده بود و دیگر حتی صداهای دور جنگلی را که آن همه نسبت به آن‌ها حساس بودم، تشخیص نمی‌دادم. خدا می‌داند آن اواخر چقدر رویاه به لانه‌های مرغان خانه‌های مرزی حمله کرده بودند و من اصلاً نفهمیده بودم. آن سال‌ها چه قدر باد می‌آمد، آن قدر شاخه‌ها به هم می‌پیچید و آن قدر در و پنجره‌ها به هم می‌خورد که اصلاً نفهمیدم حسین چه شد. همه چیز مغشوش و آشفته بود. باد یکراست به دفتر و کتابم می‌وزید و آن‌ها را لاینقطع ورق می‌زد. زخم را در اطاق‌ها گم کرده بودم. هیچ‌کس نبود به داد من برسد. هر آینه ممکن بود باد مرا از جایم بلند کند و به دنیا‌های تودرتوی دیگری بیفتم. بعد یک وقت به خود آمدم که حسین نبود. دقیقاً نمی‌دانم چه شد، آیا لباسش را پوشید و رفت سقاخانه پُشت مسجد شمعی برای من روشن کند؟ و بعد مثلاً در برگشت در یکی از آن کوچه‌های دراز سیاه بارانی راه را گم کرد؟ سگ‌ها زیاد بودند و ترسید و عقب عقب رفت و در رودبار افتاد؟ یا در آن مدت مدیدی که من در خواب و خیال بودم و مثل آقاچانم گیج و ویج به تکان درخت‌ها در باد نگاه می‌کردم کم‌کم بزرگ شد؟ - همان‌طور که من شدم - هر چه مرا صدا کرد، دید نمی‌شنوم، حوصله‌اش سررفت و رفت، یا باد مرا به جاهای دیگر انداخت و من از آن جا دور شدم، هیچ چیز را با قاطعیت نمی‌توانم بگویم. اصلاً قصد اصلی من از نوشتن، نفوذ به این ابهام و روشن کردن این قمت از زندگی من بوده است. ولی حس می‌کنم هرچه بیشتر در این مورد کنجکاو می‌کنم، موضوع تاریک‌تر، دورتر، مبهم‌تر، و غمناک‌تر

می شود. شاید هنوز باید صبر کنم، شاید زمان آن فرا نرسیده است، هرچند به هیچ وجه مطمئن نیستم، بلکه برعکس فکر می کنم در لحظه ای که می توانستم حقیقت را دریابم، به نحو غیر قابل دریافتی و به هر حال ظالمانه ای فرصت را از دست داده ام.

اکنون که بعد از آن همه مدت به گذشته نگاه می کنم، می بینم من چقدر به حسین مدیون هستم، من از او آرام راه رفتن، آهسته سخن گفتن، طولانی نگاه کردن و با نسیمی از پا درآمدن را آموختم. به خودم می گویم کاش من از اول حسین بودم.

حسین جان من یادم نیست اوایل بهار بود یا اواخر تابستان، ولی تو یقیناً یادت هست، باهم قدم زنان از شهر دور می شدیم، دشت پیچیده در بوی خالواش های تر بود. جنگل ها با سرعت محسوس سرسام آوری به طرف شهر در حال پیش روی بودند. رفتیم سر خاک غازخاله جونی، علف ها سیمان دور قبر را شکافته بودند. درست در وسط قبر، یک درخت انجیر، سبز شده بود. من برایت بادام زمینی خریده بودم، قبرستان پر از بوته های بادام زمینی و ترب بود. چه قدر باهم حرف زدیم، بزرگ شده بودی.

وقتی سی سال بعد برمی گردی شهر را نمی شناسی. هیچ وقت راه کوچه پس کوچه ها را یاد نگرفتی. نرو منزل، من نیستم. تا آن موقع حتماً قبرستان به شهر وصل شده است. عبور و مرور آسان تر است. اگر می خواهی بروی منزل یک دسته ترب سیاه بخر. ببین چه ترب های خوبی دارد. در باران حرکت می کنی. کسی را نمی شناسی. اما دستپاچه نشو، یک راست بیا پیش من. سر سنگی بنشین و بادام زمینی ها را پوست کن. پوست هایش را در باد ول کن همان طور که من می کنم. اوایل بهار بود یا هست، چون باران، نم نم می بارد. اواخر

تابستان هم باران هست، اما درشت تر است، فرق می‌کند و با بوی خاک همراه است. تمام خالواش‌ها و علف‌ها خیس بودند. بویشان بیشتر شده است، اما دم غروب سرانجام بوی جنگل بر همه بوها چیره می‌شود، نه تنها به بوها به همه چیز. این جنگلی است که تیرگی را در همه جا پخش می‌کند و قبرستان را در دشت‌های پهن و صاف در گرگ و میش محو می‌کند تا نور چراغ‌های شهر از دور خوب معلوم نباشد. در اطاق‌ها را تک‌تک باز می‌کنی، بوی نم می‌دهد. پنجره‌های چوبی را با احتیاط باز کن، پوسیده‌اند، سی‌سال است که رنگ نخورده‌اند. من رنگ آبی کمرنگ را دوست دارم، قالی‌ها را باید آفتاب داد. خسته شده بودم. حوصله‌ام سر رفته بود. تنها از شهر به طرف جنگل حرکت کردم و دیگر حال برگشتن نداشتم. اینجا هم بد نیست، چراغ‌های شهر از دور گاهی دیده می‌شود. عین گذشته است. هنوز فقط گاهی می‌بینم و می‌فهمم. اما سرم اگر زیاد ببینم و بفهمم به شدت گیج می‌رود، مثل باطری ضعیفی که تمام می‌شود. می‌توانم بگویم که کلاً افکارم به هم وصل نمی‌شود. تصویر ذهنیم یا جانم مرتعش است. نمی‌توانم ثابت بمانم. این است که دوست ندارم ظاهر بشوم. چه طور عکس‌ها آن همه مدت در قاب‌ها ثابت می‌مانند، مگر این‌که بگویی حرکت آنها در رنگ‌پریدگی است، ذراتی از آنها با ثتاب می‌پرد. مسلماً خانه پر از رطوبت است، همیشه بود، اما کار تو نیست، با بازکردن یکی دو پنجره درست نمی‌شود، بخاری باید پرهیزم باشد. جلبک‌ها تمام حوض را پر کرده‌اند و برگ‌های انجیر پاشویه را لجن کرده است. اگر خواستی چراغ‌ها را روشن کنی، نفت در گوشه ذغال‌چاه است، قیف را خودت بردی. اگر کنار پارک‌های تمیز و بزرگ قدم می‌زنی، می‌توانی به یاد جنگل‌های اینجا هم باشی، همه جای زمین به هم مربوط است، مثل ذهن ما، زندگانی ما. اگر در یک غروب نیمه‌بارانی خوب به یکی از چراغ‌های اوایل شهر نگاه کنی، مثل این

است که همه چراغ‌ها را نگاه کرده‌ای و در این صورت هیچگاه فراموش نخواهی کرد. هیچکدام از ما نباید فراموش کنیم. ما نباید فکر کنیم که گم شده‌ایم یا همدیگر را گم کرده‌ایم. من و تو لااقل باید باهم به دنبال یکدیگر بگردیم.

می‌گویند بعد از من و تو هوا طبقه طبقه ابر بود و در تمام فصول باران‌های سیل آسا می‌بارید و رعد و برق‌های مهیب خواب عصرانه مردم را آشفته کرده بود. صبح جمعه مه همه خانه‌ها را فرامی‌گرفت و اطاق‌ها به سرعت تاریک می‌شدند و مردم که تازه از خواب برخاسته بودند به ناچار دوباره به خواب فرو می‌رفتند. همه چیز خیس و مرطوب و لیز و کمی تاریک و کمی غمگین بود. فقط چند برگ روی درخت مانده است و آن هم با اولین بادهای بعد از باران خواهد ریخت. دیگر از پشت مه چیزی را نمی‌بینم و خانه‌های گمشده در مه مثل این است که در درخت‌های جنگلی حل شده‌اند. گاهی در وسط باران، هوا آفتابی می‌شد و شغال‌ها فرصت مختصری برای عروسی می‌یافتند. روزها کم‌کم مثل شب‌ها داشت تاریک می‌شد اما رگه‌هایی از شب از رگبارهای سفید، از دور سفیدی می‌زد. راوی می‌گوید قبل از باران، ابرها به سرعت از صحراها و جنگل‌ها به سوی شهر حرکت می‌کردند و بالای سقف خانه‌ها جمع می‌شدند. هوا مشکبوی بود و نوعی سبکی و نشاط از وسط بادهای خنک می‌وزید، نوعی بی‌قراری که در جان‌ها غریزه نهفته و میل باستانی پرواز را مرتعش می‌کرد و نزدیک بود که مردگان را از خواب‌های هفت هزارساله بیدار کند، در این صورت چه آشوبی می‌شد؟ خیابان‌ها خلوت بود و مردم در خانه‌های خود در پشت پرده‌ها و پنجره‌ها غنوده بودند و به آسمان عجیب نگاه می‌کردند اما از سابقه جاده‌ها و پیشینه باغ‌ها خبری نداشتند. گذشته زمین در تاریخی غمناک گم شده بود. طیف آن هم

رنگ‌های سبز ملایم باغ‌ها و درختان خیابان‌هایی که منجر به شهر می‌شد بی بیننده مانده بود. یکی که سوت می‌زد از مسافران و زائران قدیم که عمری پیاده در جاده‌ها و تپه ماهورهای سبز رفته بودند یاد کرد. بعد دوباره باران و رگبار گرفت و دیگر کسی نمانده بود. راوی می‌گوید من به‌طور مبهم و سرریزی دوست داشتم بروم اما تنها بودم، کسی را می‌خواستم که با من در آن همه ابهام سبز خفه سرازیر شود، اما رگبار مرا می‌کوفت و تاریکی مرا محو می‌کرد. بعد این‌طور دریافتم که پیش از من از همه جهات آن‌قدر رفته‌اند که دیگر خسته شده‌اند. چه کسی حساب همه لیل و نهارها را دارد؟ جاده‌ها همه خانه‌های دنیا را به هم وصل می‌کرد و در همه خانه‌ها کسی بود که خوابیده بود و یا بعد می‌خوابید. مردم در خواب گذشتگان را می‌دیدند. دو مسافر از همین جاده‌ها در همین رگبار و باران رفته‌اند و بوی خاک و باران را شنیده‌اند. بعد لحظه‌هایی بود که همه دو نفر بودند و در زندگی خود راه می‌رفتند و سال‌های سبز خود را می‌پیمودند. همیشه در انتهای یک باغ، باغ دیگری و در منته‌الیه هر جاده، جاده دیگری است و زندگی‌ها به نحو غریبی به هم مربوط است و داستان هر کسی به نحوی داستان دیگری است.

لَمْ انْقَضَتْ تِلْكَ السَّنُونَ وَ أَهْلِهَا فَكَأَنَّهَا وَ كَأَنَّهَا أَحْلَامٌ^۱

خرداد ۷۰، خرداد ۷۱

۱. سپس آن سال‌ها و مردمانش گذشتند و گویی آن سال‌ها و آن مردمان، رؤیایی بیش نبودند.

اتوبوس

آن‌چه را که همهٔ زندگیم بود از دست داده بودم. عزیزترین کسم را کشته بودم و دیوانه‌وار در حال فرار بودم. فقط وقتی که بعد از مدّت‌ها خواب و رفع خستگی کمی به خودم می‌آمدم، یا سرم به شیشهٔ اتوبوس می‌خورد و بر اثر ضربه و تکان بیدار می‌شدم، یا اتوبوس کنار قهوه‌خانه‌یی برای صرف چای یا ناهار و شام توقف می‌کرد، یادم می‌آمد که که هستم و چه کرده‌ام؛ باقی اوقات گیج و منگ در این اتوبوس و آن اتوبوس از این شهر به آن شهر می‌رفتم و پیاده‌نشده سوار اتوبوس دیگری می‌شدم و همین‌طور بی‌هدف در جاده‌ها سرگردان بودم.

بهار بود، اوایل بهار، شاید اوایل اردیبهشت بود. دشت‌ها چمنه و گریخته سبز بودند و در بیابان‌ها گله‌گله باغ‌های کوچک و بزرگی به چشم می‌خورد که پر از شکوفه‌های صورتی و سفید شده بودند. باد در یونجه‌زارها و علفزارها می‌پیچید. بوی بهار از درز شیشه‌ها به داخل اتوبوس می‌آمد و با بوی خیار و تخمه – و گاهی به نظر می‌رسید پرتقال – مسافران مخلوط می‌شد. گاهی بچ‌بیچ زن و شوهری، یا دو دوست را می‌شنیدم که خواب‌های مرا سنگین‌تر می‌کرد. دم غروب، اتوبوس کنار قهوه‌خانه‌یی می‌ایستاد. بعضی‌ها نماز می‌خواندند، بعضی‌ها چای می‌خوردند و بعضی‌ها تنها مثل من به بیابان‌های دور

خیره می شدند، اما همه عاقبت به جایی می رفتند و می رسیدند، حال آن که من داشتم از همه چیز خود فرار می کردم.

من تجربه های دوری از سفر در جاده ها با اتوبوس داشتم. جاهائی است که برف همه جا را فرا گرفته است و من سرم روی زانوی کسی است و پاهایم را جمع کرده ام. جاده از میان کوه ها و دره های طی طریق می کند و زوزه موتور خواب آور است. در دلم هیچ چیز نیست و در سرم هم شاید چیزی نباشد. نمی توانم به یاد بیاورم، من آن سر را سال هاست که گم کرده ام، فقط در بدنم - حوالی انگشت های پا - یک سرمای ملایم است. شاید تنها مشغله ذهنیم یا آرزویم توقف اتوبوس بود تا ادرار کنم یا مادرم سفره اش را باز کند و به من شامی و پنیر و سبزی و تخم مرغ بدهد یا از قهوه خانه برایم آب نیاتی بخرد.

جاهائی است که ساعت ها در اتوبوسم، گاهی چشم بند زده ام، زیر سرم بالش کوچکی است. سرم پر از تخیلات و دلم پر از امیدهاست. اتوبوس سرشار از همه و نشاط و خنده و بچ بچ مسافران جوان است. چراغ های کوچک قرمز داخل اتوبوس با نور خود حرارت مطبوعی را پخش می کند. رادیر آهسته می خواند و یا شاید نوار باشد. مردم غالباً دو تادوتا باهم سرگرم گفتگو هستند. فقط چند نفر پیرمرد و پیرزن یا آدم های تنهای میانه سال خوابیده اند یا خرد و پف می کنند یا چرت می زنند. جاده از بیابان های طولانی بی فریادی عبور می کند. معمولاً نور کورسوئی از اعماق بیابان ها مرا در افکار مغشوشم غرق می کند. در همه این سفرها من به جایی می روم.

شاید بخواهم، یعنی بهتر باشد که این دفعه هنگام توقف در قهوه خانه پیاده شوم، و یک جایی در این بیابان ها خانه و کاشانه یی پیدا کنم. مثلاً با یکی از این چوپان ها رفیق بشوم و به کار چوپانی

بپردازم. لاقلاً فایده‌اش این است که دیگر لازم نیست این‌طور سرگردان به این سفرهای بی‌پایان ادامه بدهم. این شغل مناسب روحیه من است و باید از همان اول دنبال این کار می‌رفتم. اتفاقاً زیاد با وضع جسمیم هم منافات ندارد. این‌ور و آن‌ور دویدن نمی‌خواهد، روی سنگی می‌نشینم و گوسفندان خودشان می‌چرند. اگر مساله‌ی پیش بیاید، سگ‌ها پارس می‌کنند. همه‌اش تنهائی و فکر و صبر و تأمل و آرامش است. روز معنی دارد. دم غروب گوسفندان را به بُنه می‌برم، در آغل را باز می‌کنم تا بچه‌گوسفندها به طرف مادرشان بدون و شیر بخورند، خودشان این کار را به چابکی انجام می‌دهند، یکی دوتائی را که مثل خودم گیج و گنگ و تبلند کمک می‌کنم تا مادرشان را پیدا کنند. به سرعت شب می‌شود. همه خسته و کوفته به چادرهای خود برمی‌گردند، کنار کله می‌نشینند و چائی می‌خورند. مردها با بچه‌هایشان بازی می‌کنند، قند می‌شکنند، چراغ‌ها را کم‌سو می‌کنند و می‌خوابند. اما من چه کنم؟ من که کسی را ندارم و کسی را که داشته‌ام کشته‌ام. باید بنشینم و به گوسفندها که در مهتاب دشت آرمیده‌اند نگاه کنم یا به پارس دوردست سگ‌ها گوش کنم. برای چه کسی قند خرد کنم و چه کسی قلیان مرا جاق می‌کند و چه کسی برایم نان تازه می‌پزد؟ نه چوپانی هم به دردم نمی‌خورد، یعنی فایده‌ی بی‌ندارد. چه کسی پشم گوسفندها را نخ می‌کند و بانخ‌ها گلیم و قالی می‌بافد؟ پولش را چه کار کنم؟ وقتی که دوره فروش آمد برای چه کسی آفتابه و نفت و چائی و شانه و آینه بخرم؟ نه شبانی هم مرا نجات نخواهد داد.

وقتی دقیق می‌شوم یعنی وقتی در متن این آهنگ‌ها به گذشته‌ام فکر می‌کنم می‌بینم من هیچ‌وقت یک شخص حقیقی را دوست نداشتم. من کسی را دوست داشتم که یک وقت او را از پشت دیده

بودم. در یکی از جاده‌های کوهستانی پای درخت آلوچه ایستاده بود و ماشین به سرعت از آنجا رد شد. من کسی را دوست داشتم که وقتی در دوبلین می‌زیت و توصیف او را از زبان کسی شنیده بودم - هر چند مطمئن نیستم - من کسی را دوست داشتم که همبازی دوران کودکیم در غروب‌های بهاری در حیاط پستی خانه ما بود و بعدها وقتی بزرگ شد، هیچوقت او را ندیدم. این طبیعی بود که او را بکشم، او در آهنگ‌های من نبود، در دوبلین نبود، در بازی‌های دوران کودکیم در باد و شکوفه و غروب نبود، از آهنگ‌های دیگری و از حیاط دیگری آمده بود، نبضش با نبض من هم کوک نبود، این بهترین دلیل و نشانه بود، بی‌اختیار اما با قاطعیت او را کاشتم. او هیچوقت در دوبلین نبود. در تمام آن روز طولانی هیچوقت او را ندیده بودم. این که حالا گاهی دلم می‌سوزد فقط برای این است که فکر می‌کنم نکند من در آهنگ‌های او بودم یا حتی شبیه به یکی از همبازی‌هایش بودم. این تنها موردی است که مرا نگران می‌کند. نمی‌توانم در حرکت گیج‌کننده اتوبوس تمام زوایای این مسأله را بشکافم. شاید زمانی در چادرم موقعی که همه خوابند و در آن نیمه‌شب مهتاب من خوابم نمی‌برد، دقیق‌تر به این مسأله بیندیشم. شاید وقتی بتوانم قضیه را تا حدودی بفهمم. اما من کسی هستم که کوچکترین انحرافی ذهن مرا منحرف می‌کند، فرق نمی‌کند چه صدای یکنواخت موتور اتوبوس باشد و چه خش خش آهنگی و چه پارس سگ‌های گله.

اوائل بهار با طعم باقلای خام آمیخته است. عصرها که از مدرسه می‌آمدم باقلای خام و نان و پنیر آماده بود. دو نوع برگشت از مدرسه و دو نوع باقلا یادم هست، اما در هر دو صحنه بهار است و در همه عصرها باد می‌وزد و گرده‌ها و گل‌های قاصد را در هوا می‌پراکند. یک وقتی خیلی کوچکم و کیفم برایم سنگینی می‌کند. باقلای خام و پلوی

سرد و اشپل و مغزگردو می خورم، ولی در همان ایوان نشسته‌ام و دوروبرم شلوغ است. چند زن که چادر سفید گلدار به سر دارند مدام از ایوان به اطاق می روند و از اطاق به ایوان می آیند. از رف ترشی برمی دارند، از چاه آب برمی دارند، از سرشان چادر را برمی دارند، می خندند، خالواش می چینند و کتله هایشان روی سنگفرش و توی مغزم صدا می کند. از دوردست های شهر، صدای مبهم همه می، به زحمت خود را تا اوایل ایوان کشانده است، آخرین رمق هایش است، بیشتر نمی تواند جلو بیاید، در اوایل اطاق می میرد. انبوهی از سکوت های نهفته هم از اطاق ها به سوی ایوان جریان دارند. آن گوشه از ایوان که من نشسته ام محل التقا و مرز بین سکوت های مرده انباشته و همه می های زنده پراکنده است. آن قدر باد می وزد که بگو و پیرس، مخلوطی از همه عطرها و معجونی از همه آواها در آن است. عطر شکوفه های آلوچه، خالواش، انار ترش، زیتون پرورده و آوای بچه عروس آقا که زیر درخت عناب چال شده است و ده ها سال است که دارد می میرد، هر سال در پائیز دوباره شروع به مردن می کند و در اوایل بهار مدتی از مردن باز می ماند، هنوز تمام نشده است، این است که عروس آقا و خواهرهایش هنوز گاهی زیر درخت عناب گریه می کنند.

در یک صحنه من بزرگم، از مدرسه برمی گردم، همان بادها می وزد. در ایوان کسی نیست. فقط باقلا و نان و پنیر می خورم. از دور همان صدای همه می می آید. کسی نیست زیر درخت عناب گریه کند. فکر می کنم باید در اولین فرصت بدهم درخت را ببرند. مردن بچه عروس آقا را احساس می کنم، همین طور دارد می میرد، هنوز تمام نشده است. امروز به بچه ها انشا دادم. دلم تنگ شده بود، خودم انشا را گفتم و بچه ها نوشتند تا حفظ کنند: بهار یکی از فصول سال است، در این فصل برگ ها سبز می شوند و درخت های مرده دوباره زنده

شده شکوفه می دهند. پرندگان بر شاخه های نورسته نغمه سرائی می کنند. زندگی دوباره طبیعت بعد از زمستان مرگبار نشانه آن است که ماهم بعد از مردن دوباره زنده خواهیم شد...

سیروس که مادرش تازه مرده بود، چهارچشمی مرا نگاه می کرد، حتماً باور نمی کرد که مادرش در زمان حیات خود او دوباره زنده شود. تماماً سیاه پوشیده بود، اما چشمانش سیاه نبود، نگاه هراس انگیزی به او کردم که مبادا از من سؤال کند. سرش را پائین انداخت، دلم برایش سوخت، گفتم بنویسید: رودخانه های خروشان از کوه های پربرف به طرف دشت های پهناور پیش می تازند، این فصلی است که در آن شب ها به طرف کوتاهی و روزها به طرف درازی می رود... تمام زن هائی که چادرهای گلدارشان را دور کمرشان پیچیده بودند و از چاه آب می آوردند و خالواش می چیدند و در نمکیار گردو و انار و آلوچه و دلار می سابیدند، مرده اند. نه حقیقت می گویم، همه مرده اند، همه. حتی عروس آقا هم مثل بچه اش مرده است. روی حصیر چرت می زنم و بادها که در تمام زوایای لباس هایم پیچیده اند می کوشند مرا با خود ببرند، اما آن قدر لطیف و آن قدر سبکند که اگر کوچکترین تکانی بخورم به عقب پرت می شوند و به پنجره ها می خورند. گربه یی از زیر درخت عناب رد می شود. اتوبوس همین طور دارد بی وقفه از رو بروی خانه های گالی پوش که پشت سرهم تا اعماق جنگل روی دامنه کوه در یک شبکه مرموز درهم تنیده اند رد می شود. یک کسی که گاهی شباهتی به عروس آقا دارد در اتوبوس است، چادر سیاه بر سر دارد، حیف که صورتش را نمی بینم، اما بوی رطوبت و خالواش می دهد. چقدر بی حرکت است، مدتی است که مراقب صورتش را بینم، مثل کسی است که هر لحظه دارد می میرد. اتوبوس به سرعت می گذرد و این مرگ را آهسته تر می کند. لابد بیرون اتوبوس باد می آید و بوی این جنگل ها را همراه با صدای

موتور در حیاط خانه‌ها می‌ریزد. مردم در ایوان‌ها نشسته‌اند. بچه‌ی دارد مشقش را می‌نویسد. معلمی دارد چرت می‌زند. نه، دیگر نمی‌توانم، تمام استخوان‌هایم درد می‌کند. در اولین قهوه‌خانه پیاده می‌شوم، من به دنبال غروبی هستم که مرا در خود پنهان کند. فرق نمی‌کند که بتوانم نور چراغ‌های ایوان خانه‌ها را ببینم یا نه. می‌خواهم به پیرمردی که باقلا خریده است و کشان‌کشان به سوی خانه می‌رود سلام کنم. باقلائی دارد از گوشهٔ بقچه‌اش می‌افتد بیرون، همان را برمی‌دارم و پوست می‌کنم و می‌خورم. شاید با گاو‌ها که چندتا چندتا یا متفرد به خانه‌هاشان می‌روند من هم سرانجام به جایی بروم. من باید سرشب از چاه آب بردارم و از همان سطل بنوشم، وگرنه چرا تمام زندگیم را به دست خودم نابود کردم؟ نه این که نخواسته باشم، خواستم و کردم. نه این که فقط او را کشته باشم، نه، خودم را کشتم. خواستم بمیرم و مردم. اما مثل کسی که صدها سال است همین‌طور دارد می‌میرد و تمام نمی‌شود، هنوز تمام نشده‌ام. چه می‌دانستم که این‌طوری می‌شود، من به دنبال یک تمام‌شدن آنی بودم. وقت را گم کردم، اوایل بهار بود، در اوایل بهار نمی‌توان یک‌دفعه مرد. شاید یک زندگی قوی در گذشته‌ام بود، نمردم، مشکوکم. مطمئن نیستم که او هم مرده باشد. این است که همین‌طور می‌روم، مثل آن زمانی که باها می‌خواستند مرا ببرند و من فکر می‌کردم نمی‌توانند. فکر می‌کردم چرت می‌زنم، اما داشتم می‌رفتم. از تمام سوراخ سنبه‌های خانه، درختی، گیاهی، علفی روئیده بود، روی سفال‌ها، در درز آجرها، در زاویه بین دیوار و سقف ایوان، در دهنهٔ ایوان. آن سال‌ها رشت مخلوطی از بقا و فنا بود، مرگ‌های خیلی دور و زندگی‌های خیلی پریشان. مرگ به صورت زندگی خودش را به ما می‌رساند، ما نمی‌فهمیدیم. پهلوی ما می‌نشست، با ما حرف می‌زد، کتله پوشیده بود، از پشت از روی سنگفرش‌ها رد می‌شد، چادر سفید‌گل‌داری به

سر داشت. بوی رطوبت و خالواش می داد.

بعدها در شیراز غروب‌ها دم حافظیه بوی یاس می آمد. زنها چادر به سر نداشتند. من عاشق یکی بودم که مثل خودم از سرزمین دیوارهای پر از انجیر آمده بود. او سرزمین خود را به یاد نداشت، چیزهایی از سال‌های چاه و فصل‌های سفال شنیده بود. مدام می خندید و مثل عطر دلار، خاطره انگیز و لطیف بود. من با او تا اوایل غروب می رفتم. خیابان‌ها تمیز و عطرآگین بودند. بعد به سرعت در همان اوایل شب در یکی از آن کوچه‌ها در کوچک‌ترین اطاق‌های دنیا گم می شد. من چراغ‌ها را نگاه می کردم. مه نبود. همین شد که یاد گرفت و بعدها یک دفعه برای همیشه گم شد. من در بزرگترین پرتگاه‌های دنیا ایستاده بودم. از پشتم آهسته رد شد، ندیدم. و از لابلای همان کوچه‌ها و اطاق‌ها رد شد. بعد در خیابان‌ها تا اواخر غروب رفتم، خبری نبود. اتوبوس‌ها مرا به او نرساندند. مثل کسی بود که با باد آمده و با باد رفته باشد، همین. و عطر او در آرام‌ترین عصرهای دنیا در میان هزاران عطر نامعلوم گم شده باشد. بعد شب‌ها را وسیع تر کردم، از اوایل غروب رد شدم و تا اوایل سپیده‌دمان کمی نرسیده به سحر تا اواخر شب پیش رفتم. از سعدیه برمی‌گشتم، خروس‌خوان بود. تلوتلو می‌خوردم و همیشه چند سنگ افسرده و پژمرده با فاصله معینی پشتم می‌آمدند، تا خود خیابان خیام. وقتی در کوچه می‌پیچیدم یکی بود که همان‌طور در پشتم می‌آمد. مثل سگ‌های قدیم محله‌های کهنه رشت بود. از یک نژاد فراموش شده که هزاران سال پیش از کوهستان‌ها به جلگه آمده و گذشته خود را گم کرده بود. در آن موقع شب غریب می‌نمود. شاید در ذهنش مثل من یک مهمه دور از درّه دوردست رویاهای پریشانی ترنم داشت. نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم خروس‌خوان بود و نم‌نم باران بود، اما نبود.

در بهارهای شیراز هم مدت‌ها مردم، اما آنجا هم تمام نشدم. وقتی به رشت برگشتم در ایوان خانه ما هنوز روی حصیرها چند پوست خشک‌شده باقلا افتاده بود، اما کسی از اطاق به ایوان و از ایوان به اطاق نمی‌رفت. آیا همه این آدم‌ها را من کشته بودم؟ چطور می‌توانستم این همه بکشم؟ من که خودم آن همه سال در حال مردن بودم.

یکی از آن جمعه‌هاست که خودتان بهتر می‌دانید، بی دلیل برف می‌بارد. مثل این که همه مرده باشند، نه از هیچ جا صدائی می‌آید، نه از هیچ‌کجا کسی می‌رود. چه‌طور ممکن است؟ گیرم همه آدم‌ها را کشته باشم، آن همه پرنده چه شده‌اند؟ به یاد ده‌های دور و جاده‌های برف‌گرفته هستم، آن ایوانی که دورتادورش را با ملافه‌های سفید گرفته بودند و صدائی به آنجا نمی‌رسید و مرداب‌هائی که از رویشان بخار بلند می‌شد. هنوز در فکر آن صدایم، مانند لوله‌های منجمد سقف‌های دور، چه قدر همه جا ملال‌انگیز، سرد، تاریک و قبرستان‌گونه است، چه فرق می‌کند کسی زنده باشد یا نه؟ دوست دارم آن قدر بخوابم که یا هرگز بلند نشوم و یا وقتی بلند شوم که بهاری گرم و سبز در همه جا پهن شده باشد و من بفهمم که همه این‌ها را فقط خواب دیده‌ام. دوباره می‌خوابم.

دیگر دنبالش نگشتم، تا این که به شهر آب‌انبارها و سرداب‌ها و بادگیرها رسیدیم. کاشان گاهی گرم بود. شب‌ها به قمصر می‌رفتیم، آنجا بخاری روشن بود. صدای ترکیدن هیزم در بخاری با صدای آب جویبارها درهم می‌آمیخت. اوج سکوت و همه‌بود. از باقلا خبری نبود، اما در بخاری سیب‌زمینی بود. حتی می‌ترسیدم به دستشویی بیرون بروم. آسمان پر از ستاره، باغ‌ها پر از شکوفه، هوا سرشار از خنکی، و جو لبریز از سکوت بود. مرگ زنده و چالاک و پویا از بالای

کوه‌های کرکس به طرف روستا جلو می‌آمد. مست بود یا پیر بود، چون که تلوتلو می‌خورد. من خودش را نمی‌دیدم، سایه‌اش را می‌دیدم. تمام چفت و بست درهای اطاق را بسته و محکم کرده بودم. نایلون پنجره‌ها صدا می‌کرد، اما من فقط به صدای یخاری گوش می‌کردم و چشم بر آتش داشتم، در هیزم‌ها زندگی بود. آنجا بود که مرا دوبار صدا کرد. من یادم رفته بود، سال‌ها بود که دیگر به دنبالش نمی‌گشتم. می‌خواست پیدایش کنم، اما در آن اطاق نبود. وقتی تشک را پهن کردم، مثل قدیم‌ها مرطوب و خنک بود. هم کمی ترسیدم و هم کمی آرامش یافتم. سرنخس را به دست آورده بودم. با رطوبت و خنکی از بیابان‌های کاشان گذشتم. تمام رشت را ابر گرفته بود. چراغ ایوان سوخته بود. لابد خیلی مدّت بود که روشن بود. رفتیم در اطاق، رطوبت غوغا می‌کرد. وقتی لحاف را به سرم کشیدم یک رطوبت شدید صدساله پیچید در سرم، گیج شدم، مطبوع‌ترین خستگی‌های عالم بود. رسیدن از بیابان به دریا، از خشکی به رطوبت، از گرمی به سردی و از خشکی به تری. در خوابی متحرک افتاده بودم، نمی‌دانم چه طور بگویم، نه این که خواب از من بگذرد، من از خواب می‌گذشتم، مثل من و اتوبوس، من در اتوبوس نشسته بودم و اتوبوس می‌رفت، یا اتوبوس جایی گوشه جاده ایستاده بود و من می‌رفتم. هیچکس نبود، مثل این که سال‌ها بود که اتوبوس آنجا افتاده بود، می‌شود تاریخش را محاسبه کرد، حتی سرش کمی در سراسیمبی مزرعه‌یی کج شده بود. همه مسافرها رفته بودند. کسی را ندیدم. از شانه جاده می‌رفتم، از کجا می‌دانستم که راه درست است؟ وقتی به شهر رسیدم خسته خسته بودم. جز تک و توکی از چراغ خانه‌ها روشن نبود. حدود صبحدم بود که به خانه‌مان رسیدم. چراغ حیاط خانه سوخته بود، لابد مدّت‌ها بود که روشن مانده بود. نسیم خنک سحرگاهی می‌وزید. یک دسته سگ با فاصله‌یی معین دنبالم بودند،

سرکوپه فقط یک سگ بود، مثل آن زمانی که صبح زود از ثانوی می آمدم و تکه نانی برایش می انداختم، غریب بود، از یک نژاد متفرض شده، مثل حیوانی که از بیابان های دور آورده باشند و اینجا در وسط معطرترین بهارهای دنیا رهایش کرده باشند و رطوبت تمام قوایش را گرفته باشد. در ایوان تشکی بهن بود، همانجا افتادم و لحاف را رویم کشیدم. یک پرندۀ موذی با صدای برنده تیزی از لای شاخه های درخت عناب می خواند، مثل آواز سیاه سبئی ها بود، باید بدهم این درخت را ببرند، اعتنائی نکردم. مثل کسی بودم که صداها سال با اتوبوس در سفر باشد و از فرط گیجی و خستگی خیال کرده باشد که سفرش به پایان رسیده است یا کسی که صداها سال پیاده در راه باشد و در راه خیال کرده باشد که به جائی رسیده است. همین که خنک ترین نسیم های آن زمان وزیدن گرفت در خواب هایم به عمیق ترین نحوی خوابیدم.

سال ها بعد وقتی به قمصر برگشتم، مطمئن شدم که نیست، خیلی از آنجاها دور بود، همه کوه ها گواهی می دادند. نزدیکی های عید بود، ولی هوا زمستانی و سرد بود، از جاده های پس و پشت خانۀ آقامهدی از وسط باغ ها رد می شدیم، رگبار تندی گرفته بود، وقتی که رسیدیم احمدآقا داشت عرق بیدمشک می گرفت. در باز بود، یکراست رفتیم زیر کرسی، چائی آورد، من از در باز به آسمان ابری و رگبار نگاه می کردم، آخرین روزهای زمستان بود، بوی بهار از دور می آمد. چه قدر دلم هوس دو کلمۀ صحبت با تو را داشت، فقط دوست داشتم یکبار دیگر ترا می دیدم، اما به یاد عیدهای گذشته افتادم، تو همیشه در حوالی عید نبودی. تو در مرز زمستان و بهار گم شدی، زمستان از یک طرف و بهار از طرف دیگر به دنبال تو بودند. زمین به صورت پنهانی از گیاهان انباشته شده بود. حتی بیدمشک ها را

چیده بودند، اما رگبار هم می‌بارید و سرما از دامنه کوه‌ها به زمین می‌ریخت. احمد آقا خودش را پای آتش دیگ‌ها گرم می‌کرد. من زیر کرسی به خواب‌های خودم برگشتم، مردم در جاده‌های بهار شتابان گروه‌گروه به سوی عید می‌رفتند. ترا نمی‌دیدم. دوست داشتم تا ابد خُر و پف کنم.

حالا هم همین‌طور، دقیقاً نمی‌دانم در خوابم یا در اتوبوس نشسته‌ام یا پیاده به طرف شهر در سفرم. نه این که دوست داشته باشم بدانم و نمی‌دانم، نه، اصلاً دوست ندارم. همیشه نخواستم بدانم و ندانستم. چه فرق می‌کند که در سرداب‌های شهرهای بادگیر باشد یا کنار بخاری خانه‌های قدیمی باغ‌های آلوچه و قیسی یا در ایوان شهر دیوارهای پرانجیر، فقط نمی‌دانم که چرا فکر می‌کنم او را کشته‌ام یا او مرده است. حال آن که می‌دانم که هیچکس به این راحتی نمی‌میرد، لااقل در حوالی بهار نمی‌میرد و همه مرده‌های دورو بر من صداها سال است که دارند می‌میرند و هنوز نمرده‌اند. در باد دم صبح بوی تیز و قاطع رطوبت، عطر خام گیاهان را حتی در زیر لحاف هم پخش می‌کند. از آن صبح‌هایی است که نوری در کار نیست. می‌شود تا قیام قیامت خوابید. ابرها همه در حیاط ما جمع شده‌اند منتظرند. شاید باران هم برسد. دیگر از درخت عناب صدائی نمی‌آید. با وجود این باید یادم باشد که آن را در اولین صبح آفتابی بهار آینده ببرم. همین‌طور می‌خواهم. دیگر مرا صدا نمی‌کنند. نمی‌دانم او را پیدا کرده‌ام یا برای همیشه گم شده است.

از آن ظهرهای بهاری بود که بوی باقلا و سیر تازه و ماست چکیده و خواب و ایوان و باد و نم متکا و عطر یاس و تریاک آقانجفی بتا با پس و پیش شدن سابه‌ها و خش خش شاخه‌ها و جهش ماهی‌ها

در حوض درهم آمیخته بود. چه قیامتی بود و هفته بیجار چه بوئی می داد و عکس های محبوس در قابها در طاقچه ها چه قدر مظلوم بودند! «شرح درآمیختگی سایه و نوره اعصار و دهور، نه، نه، ترا بخدا نه، «لن یتنامی و لئن جئت بضعف مددا»... فقط شلوارش را درمی آورد، پیجامه اش را که در جوراب هایش لوله کرده بود همیشه به پا داشت. تندتند سیرهای تازه را پوست می کند، گوشه بشقاب می چید، باد می آمد، اما باقلاها را در ضمن خوردن پوست می گرفت. بعد هر کدام جائی در حول و حوش سفره ولو می شدیم. همان طور با کت و کراوات می خوابید. همه خروس های محله های دوردست می خواندند، ملایم ترین نسیم های دنیا می وزید. لطافت ماست در رگ ها می تاخت و باستانی ترین خواب های اساطیری در چهارگوشه سقف رژه می رفت. در عصر سایه ها و عطرهای خیس بودیم. بعد از ظهرها وسیع بود. من مرگش را باور نمی کنم. در نظر من همان طور با کت و کراوات و با همان پیجامه آبی کم رنگش که در جوراب هایش لوله کرده است خوابیده است، نمی خواهد بیدار شود، به قول خودش بیدار شود که چه؟ تازه وقتی که دم غروب به ضرب سروصدای تشت و سطل و تیش کردخاله بیدارش می کردیم، همین که چائیش را سر می کشید، وسط شلوغی غییش می زد و دیگر مدت ها نمی دیدیمش. فوقش غییش زده است، دم غروبی رفته است و در را پشت سرش پیش کرده است - مثل مدرسه بی ها که رفته اند - و دیگر تا یکی دو ماه پیدایش نمی شود. همین، فقط دلمان برایش تنگ می شود. ناهاری نیست که هفته بیجار باشد و یادش را نکنیم، اما این که، نه، هرگز! او فقط رفته است و لابد جای دیگر با همان کت و کراواتش خوابیده است. پتو را تا خرخره روی گردنش کشیده است اما من گره کراواتش را می بینم. چه فرق می کند که بدانی در خواب تکان می خورد یا نه؟ لابد با سیر، ماست فراوانی خورده است. من

سرم را برمی‌گردانم و به بازی بادها و شاخه‌ها نگاه می‌کنم. چه همه‌هایی که در فضا پراکنده بودند و هستند. مگر جوجه من نبود که پارسال یا یک سالی کلاغ برده بودش؟ با همین چشم‌های خودم دیدم، پای درخت عتاب بود، تا آدمم بجنبم روی سفال بود. اما حالا از حیاط خانه آفانجفی صدایش را می‌شنوم. همان جیک جیک است، همان جوجه است. کسی نمی‌رود، همه همین گوشه و کنارها هستند. روی خاک، توی خاک، در شیره درخت‌ها، در خزه سفال‌ها، در بال پرستوها و در تخم گنجشک‌ها، و اگر از دور نگاه کنی همه مثل همنند و با همنند. مثل من که در این جاده‌های ناشناس گیج و گنگ می‌روم و از دور همه درخت‌ها و آدم‌ها را در سواد آبادی‌ها یک جور می‌بینم، همه هستند، همیشه بیابانی بوده است و جاده‌یی که کاروانی در آن می‌رفته است، چه فرق می‌کند که بیدار است یا چرت می‌زند یا خوابیده است. چه فکرهائی که نباید می‌کردم و می‌کردم!

آن چند سالی را که آموزگار بودم یا همیشه بهار بود یا همیشه پاییز. یعنی همیشه باد می‌آمد منتهی یا نسیمی معطر و رؤیای‌آفرین بود یا وزشی سرکش که برگ‌ها را می‌ریخت. اما همیشه بوی جنگل می‌داد، همیشه بسیار دور بود و همیشه کمی مغموم. تنها بودم، بعد از ظهرهای بعد از مدرسه‌ام در همان ایوان دوران کودکم می‌گذشت، هنوز همان حصیرها پهن بود و همان مخدّه‌ام را داشتم که نزدیک در اطاق به دیوار تکیه داشت. نم‌نم باران می‌زد، و روزها مثل خواب‌هایم دراز بود. نه کاری داشتم که بکنم و نه جایی داشتم که بروم، «نه مالی داشتم که دیوان بخورد و نه دینی داشتم که شیطان ببرد». بالشی زیر دستم می‌گذاشتم و به سفال‌ها و درخت‌ها و لکلک‌ها و ابرها خیره می‌شدم، به عتاب به انار به خزه‌های روی سفال‌ها، به چسب دور تهِ‌های درخت‌ها، به انجیرهای درز آجرها و

به جیک جیک گنجشکان که در دامنهٔ سقف ایوان لانه گذاشته بودند گوش می‌کردم. گاهی پرستوئی می‌آمد یکی دو لحظه روی نرده می‌نشت و سپس به دور رین نقطه‌های آسمان می‌پرید. به عروس آقا فکر می‌کردم، به زنهایی که چادرهای گلدار به کمر داشتند و کتله‌هایشان روی سنگفرش‌های پر از خالواش صدا می‌داد، به جاهائی نگاه می‌کردم که در آنجا گردآلبازی کرده بودم، آقوزهایم را باخته بودم. گاهی از فرط تنهائی انشائی را که به بچه‌ها داده بودم خودم بلندبلند می‌گفتم: پائیز یکی از فصول زیبای سال است، در این فصل برگ درخت‌ها می‌ریزد. هوا خنک می‌شود و زندگی در اطاق‌ها آغاز می‌گردد. پژمردن و افسردن گیاهان بعد از آن سرسبزی و نشاط، دلیل بر این است که عاقبت حیات، مرگ و تابودی است. گناهی انشاهایم مدت‌ها طول می‌کشید. وسطش چائی می‌خوردم، از چاه آب برمی‌داشتم، دست به آب می‌رفتم و دوباره وقتی که می‌آدم بی‌اختیار دنبالهٔ انشا را ادامه می‌دادم. این بود که کم‌کم به صرافت نوشتن افتادم. مرا مشغول می‌کرد و گذشت بعد از ظهرهای طولانی ابری را حس نمی‌کردم. اما همهٔ قصه‌هایم ملال‌آور و دراز و همیشه ناتمام بود، مثل آن قصه‌یی که در اوایل اردیبهشت ۱۳۲۷ نوشتم و تاریخ شروع آن بعد از ظهر پنجشنبه است و هنوز ناتمام مانده است: مسافری است که بدون مقصد در جاده‌ها سرگردان است، اتوبوسی او را از این شهر به آن شهر می‌برد. مثل کسی است که مرتکب قتل شده و از خود و دیگران فرار می‌کند. گیج و متنگ و خواب‌آلوده و خسته و آشفته است.

سفر او در یکی از آن بهارهای قدیمی است که پایان ندارند و سفر او مثل همان بهارها بی‌پایان است. من در آن داستان کوشیده‌ام تا حالت روحی آن مسافر را در پایان زمستان و آغاز بهار به دقت بیان کنم، در پشت سر برف زمستان و در پیش روی ابر اسفند است، اما

اعتراف می‌کنم که موفق نبوده‌ام: آیا از این که عزیزترین کس خود را کشته است پشیمان است؟ آیا واقعاً فکر می‌کند که هیچ چاره‌ی جز آن نداشته است؟ چه می‌خواهد بکند؟ مقصد او کجاست؟ آیا هرگز به آرامش خواهد رسید؟ مقصود او از این فرار چیست؟ از که می‌ترسد؟ آیا فکر می‌کند که مقتول نمرده است؟، این‌ها سؤالاتی بود که گاهی از دانش‌آموزان هم می‌پرسیدم و همیشه صفر می‌گرفتند. نه دروغاً نتوانستم همان موقع داستان را تمام کنم. و این همیشه مثل خاری در چشمم مانده است. اگر حالا بود او را نمی‌کشتم، چه دردسری؟! آیا نمی‌ترسیدم؟ از این که زمانی آرامش را از دست بدهم و زندگی ساده اما راحت‌تر به هم بخورد و اهمه نداشتم؟ چرا، این وحشت همیشه در ذهنم خلجان داشته است. همین وحشت بود که نتوانستم داستان را تمام کنم، نمی‌خواستم در مورد پایانش فکر کنم. وقتی به این جاها رسیدم شب شده بود. صدای جغد می‌آمد و در آن خانه تنها که از همه جدارهایش صدای جیرجیر می‌آمد با کسی که در زیر درخت عناب ده‌ها سال بود که داشت می‌مرد و هنوز مردنش تمام نشده بود تنها بودم. چراغ را به سرعت فوت می‌کردم و لحاف را روی سرم می‌کشیدم و تا صبح خوابم نمی‌برد. نور چراغ سایه‌های جنبان را در اطاق به نمایش درمی‌آورد. می‌باید آن را خاموش می‌کردم اما در تاریکی سایه‌ها جاندارتر می‌شدند. نصفه‌های شب باران می‌گرفت و هجوم خنکا و رطوبت به اطاق شروع می‌شد. فقط در آن موقع بود که از اضطراب من کاسته می‌شد و در اعماق مطبوع رطوبتی باستانی مانند آبا و اجدادم به خواب می‌رفتم. صبح در آفتابی نیمه‌جان به مدرسه می‌رسیدم و بخش‌هایی از داستاتم را به بچه‌ها املا می‌گفتم یا اگر حالم خوش بود به صورت انشای خواندم. بچه‌ها در سکوت کامل گوش می‌کردند. گوئی به شنیدن آن معتاد شده بودند و در چشم‌های بعضی از آنان، یک نور دور موذی که گوئی از

اجدادشان از هفت هزارسال پیش به آنان به ارث رسیده بود برق می زد.

در بعد از ظهرهای بارانی و ابری و تاریک که کاری نداشتم می نشستم و به درخت های جلوی ایوان خیره می شدم. هنوز تک و توک برگ های خشک پائیزی روی شاخه ها دیده می شد. به موئی بند بودند یا لای شاخه ها گیر کرده بودند. با چه سماجتی هنوز خودشان را به درخت وصل نگاه داشتند، اما نه، خوشم نیامد، آنها مرده بودند و از این که روی درختند یا زیر خاک، خبر نداشتند، برای مرده چه فرق می کند که کجا باشد، او قرن ها و دنیاها از این مسائل دور است. یکی از مشغولیاتم این بود که آن قدر به آنها نگاه کنم، تا بر اثر وزش بادی، رگباری، یکی از آنها بیفتد. خیلی کم اتفاق می افتاد، ساعت ها طول می کشید تا یکی بیفتد، آن هم چه قدر کند، مثل مرده ها. وقتی که می افتاد چه حالی داشت؟ از قافله عقب مانده بود، کاروان بزرگ برگ های خشک چند ماه بود که رفته بود. رفتگر آمده بود و حیاط را کاملاً جارو کرده بود. بارانی کهنه ام را داده بودم ببرد برای پرش، دیگر جز چند تائی برگ روی زمین دیده نمی شد. بعضی از این برگ ها تا آخرین لحظات همین طور لای شاخه ها می مانند، آن قدر می مانند تا در بهار آینده زیر برگ های سبز محو شوند. اما دیگر به زندگی وصل نیستند، چه فایده. این فکر مرا مغموم می کرد، نمی دانم چرا به یاد خودم می افتادم که خارج از زمان مانده بودم و دیگر هر چند هستم اما به زندگی مربوط نیستم. دلم می گرفت و از روی ناچاری می خوابیدم.

اکثر آبا قایق به محل کارم می رفتم. مدرسه من در جزیره یی بود با خانه های گالی پوش. گاهی از پشت پنجره فقط به دریا نگاه می کردم

هم من و هم شاگردان تا این که زنگ می خورد، یا حاضر غایب فقط تا آنجا بود که برسم به اسم خضر علی دریائی و بعد از آن فقط دریا بود. رودخانه پر آشوب و پرسروصدا بود. در قایق اتوبوس های جاده را می دیدم که در باران و سیل می رفتند. همیشه هوا ابری و گرفته بود. در تکان قایق اگر باران نبود و نمی باید چتر را به دست بگیرم چرت هم می زدم. در آن زمان که حرکت قایق با اتوبوس مصادف می شد و مادر زمان های متوازی می افتادیم، او را می دیدم که در اتوبوس خوابیده است. گرمی نفس هایش را احساس می کردم. او خواب خودش را به من القا می کرد، نه لغت خوبی نیست پرتاب می کرد و چیزی مثل گلوله به صورتم می خورد و گیج می شدم. من هم می کوشیدم رطوبت دریا را به سوی اتوبوس هدایت کنم. اما همه این ها چند دقیقه بیشتر طول نمی کشید، از هم جدا می شدیم و قایق و اتوبوس هر کدام به راه خود می رفتند. در بعد از ظهرهای طوفانی برگشتن خطرناک بود و باید همانجا در مدرسه یا در خانه مستخدم یا یکی از بچه ها بمانم. در این شب ها بود که تمام داستانم را در ذهنم مرور می کردم و حتی پایانش را هم در ذهنم مجسم می کردم. اما به هر حال هنوز هم پایانش را ننوشته ام، دوست دارم تظاهر بکنم که آخرش را نمی دانم. این نوعی فرصت دادن به خودم هست. مثل این است که دوست داشته باشم یکی دو کار دیگر را انجام بدهم. جاهائی است که باید به آنجا برگردم، نه این که این کار را کرده باشم یا مطمئن باشم که خواهم کرد، فقط دوست دارم.

یک شب که دیروقت از یک عروسی روستائی از خانه یکی از شاگردهایم برمی گشتم و یک ماه درشت مرطوب و لیز و مه گرفته در آسمان ابری پیدا بود، همان اتوبوس را دیدم که در فضای خیس زوزه کنان می گذشت. نورهای خفیف سرخ درون اتوبوس پلک هایم را سنگین کرده بود و زوزه موتور در صدای آرام امواج پخش می شد و به

دیواره‌های ذهنم می‌خورد. مدت‌ها به محاذات اتوبوس از کنار جاده رفتم تا آن‌که او در تونل مانندی از مه و درخت و من در مرزهای بیجارها از هم جدا شدیم و هر کدام در فضای خود گم و یا شاید درست‌تر این باشد که بگویم معوح شدیم. نمی‌دانم کی خودم را باز یافتم. نه این که ندانم، نمی‌خواهم بدانم. جوی که ما را به هم مربوط کرده بود ظاهراً نور همان ماه بود زیرا همین که از هم جدا شدیم ماه هم در زیر ابرهای غلیظ برای همیشه ناپدید شد.

از جمله خرت و پرت‌های قدیمی که در زیرزمین و پشت‌بام تلمبار شده‌اند، مقداری کتاب است که من چندتائی را که سالم مانده است آورده‌ام و روی طاقچه چیده‌ام تا چند صبحی بوسیدگی آن‌ها را عقب بیندازم. یکی کتاب کوچکی است به قطع بغلی که حاشیه برخی از اوراق آن آسیب دیده است. ظاهراً تفسیری است از ملا احمد شمس از اهالی لاهیجان که نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم که باید یکی از اجداد من بوده باشد، لابد به خاطر این که کتابش در پشت‌بام خانه ما افتاده بوده است. پیدا است که مردی حکیم بوده است، من با کوره سوادى که دارم نمی‌توانم خط او را خوب بخوانم و از ربط مطالب سر در بیاورم. اما آن چه نظر مرا جلب کرده است و باید در اولین فرصت آن را برای خودم پانویس کنم داستان عجیبی است که در چند صفحه است و متأسفانه ناتمام مانده است، صفحات بعدی افتاده است و من باید این داستان را هم وقتی تمام کنم. سخن از مردی است که همراه خرش صدها سال بود که مرده بود ولی می‌پنداشت که خوابیده است. وقتی که از خواب بیدار شد همه چیز تغییر کرده بود و او اندک‌اندک دریافت که برخلاف زعمش فقط تمام یک روز را در خواب نبوده است بلکه صدها سال بود که مرده بوده است. وسط‌های داستان آیاتی از قرآن است که من از ربط آن‌ها سردر

نمی آورم اما به شدت در من مؤثر است و حس می کنم که به نحو مرموزی به من و داستانم مربوط می شود. و جاء من اقصا المدينة رجل یسعی و آمد از دورترین جای آن شهر مردی که می شتافت. نمی دانم چرا به اینجا که می رسم مثل این است که در بادها قرار می گیرم و گویی باد بیابانها مرا درمی نوردد. همین که دورترین جای آن شهر را تصور می کنم و آن مردی را که می شتافت، باد می گیرد. دشت صاف صاف است و مرد شتابنده گویی پاهای خود را بر باد می گذارد. به کجا می شتابد؟ چرا همیشه در دورترین جاهای شهر است؟ اینان یک نژاد مخصوصند، کسانی هستند که صدها سال است که دارند می میرند و تمام نمی شوند و گمان می کنند که خوابیده اند. ملا احمد در ضمن داستان عجیب خود می گوید این مرد آن مردی نیست که از انتهای آن شهر می شتافت و به خود گفت همانا جماعت شور می کنند در باب تو که ترا بکشند. پس بیرون شد از آن ترسان و چون متوجه شد به سوی مدین، گفت شاید بود که خدای من هدایت کند مرا در میان راه آن یهدینی سواء السبیل. و چون وارد شد به آب مدین، یافت بر آن گروهی، و یافت از فرود ایشان دو زن را. گفتند پدر ما پیری است بزرگ و ابونا شیخ کبیر. پس برگشت به سوی سایه ثم تَوَلَّى اِلَى الظِّلِّ. همین طور این داستان مبهم لطیف ادامه دارد حال آن که من نه اولی را می فهمم و نه دومی را و نه شباهت و نه فرقیان را، ولی نمی دانم که چرا دوست دارم بخوانم. اما ملا احمد مثل این که من همه چیز را می دانم می خواهد چیزی به من بگوید. خطوط رفته است و صفحات پوسیده است و حواشی افتاده است. اما من برای خودم چیزی می فهمم. داستانهای من هم همین طور است. شاید هر داستانی همین طور است. فقط اولش مهم است بقیه را هر کسی همان طوری که می خواهد می فهمد. من کسی را می بینم که در دورترین جاهای شهر بود و می شتابد. عبور او در اوایل یک بهار بزرگ است. گامی بر باد و

گامی بر سبزه دارد و در دورترین ابعاد دید در سایه فرو می‌رود. من دیگر او را نمی‌بینم اما می‌دانم که همچنان در حال رفتن است.

وقتی روی ایوان یله می‌شدم و روی مخدۀ قدیمی‌یی که تا چشم باز کرده بودم، آنجا گوشۀ ایوان افتاده بود لم می‌دادم و توصیفات بهار و خزان را در کتاب‌های فن انشا یا انشاهای شاگردانم می‌خواندم، حس می‌کردم که هیچکدام کامل نیست. هر کس فقط گوشه‌یی از ماجرا را دیده بود، چیزهای دیگر ندیده چه قدر فراوان است. به نظرم می‌رسید که طبیعت مثل یک منشور چندضلعی است که به آرامی هزاران سال است که دارد می‌چرخد. در هر ضلعش فصلی را با ریزه‌کاری‌های بسیار نقاشی کرده‌اند، ریز و تودرتو مثل نقاشی‌هایی که چینی‌های قدیم می‌کردند. ما آدم‌ها را گروه‌گروه به نوبت می‌آورند و جلوی آن منشور چرخان می‌نشانند. ما هر کدام به مقتضای زمان و مکان و وضعیت و موقعیت خود چیزهایی را می‌بینیم و بیان می‌کنیم. آن کس یا کسان مرموزی که ما را آنجا آورده‌اند شاید قرار است از مجموعهٔ مشاهدات ما نتایج و آماری بگیرند. نوع آدمی تا چه حد می‌تواند ببیند و بفهمد و بیان کند، چه کسی در چه شرایطی یا در چه دوره‌یی دقیق‌تر دیده است؟ به هر حال من مطمئنم که هیچکس همه چیز را ندیده است. این را از روی تجربیات خودم می‌فهمیدم. من خودم چیزهایی دیده بودم که نه در انشای بچه‌ها - که گاهی پدرانشان می‌نوشتند - بود و نه در کتاب‌های شعر. مثلاً بهار در زمستان یا زمستان در بهار را کسی توصیف نکرده بود. یک صبح آفتابی زمستانی را در جاده‌های کویری کسی ندیده بود، زمستان حوالی عید را در یکی از روستاهای کویری کسی ننوشته بود. تنهایی مرا در ایوان زیر بارانی که قرن‌ها بود که می‌بارید کسی احساس نکرده بود. یک وقتی از بعد از ظهر برف گرفت و دم غروب بند آمد و یک ستارهٔ درخشان

جلوی همین ایوان پیدا شد. آسمان سرمه‌یی یا نیلی بود و من پودر نیل را که از آن به طرف زمین می‌پاشید حس می‌کردم. کاش می‌توانستم کمی از آن رنگ عجیب را جمع کنم، مثل مخلوطی از بنفش و سرمه‌یی بود. بعد ستاره رفت و آسمان تاریک شد و باران تندی گرفت و آن رنگ را که بر سفال‌ها و شاخه‌ها پاشیده بود به سرعت شست. نمی‌دانم در آن رنگ چه بود که من مدت‌ها اشیاء، درخت‌ها، اشباح، پرندگان را در یک فضای مبهم آبی تیره می‌دیدم. یک دفعه دریافتم که علت آن همه نگاه‌های مختلف و غیر همانند به آن منشور برای این است که هر کس دنیای مخصوص به خودی دارد. در درون هر کسی بهار و خزان است و در توصیف بهار و خزان‌های بیرونی، چیزهایی از آن بهار و خزان درونی خود را هم وصف می‌کند. این بهارها و خزان‌های درونی، سرّی و پنهان و فرار و مبهم است، فقط خود فرد آن را می‌تواند ببیند. به همین سبب هیچ وصفی از بهار و خزان برای هیچکسی کامل نیست. زمان خاطره‌ها و دیدها را الرزان نگاه می‌دارد و آدمی در مجموع هیچوقت نمی‌تواند آن کل ثابت را ببیند و توصیف کند.

از این که زندگی من رازی است که فقط من از آن آگاهم، احساس تنهایی و بغض شدیدی می‌کردم. دفتر انشائی را که در دستم بود می‌بستم، سرم را زیر لحاف می‌بردم و سعی می‌کردم در صدای سرد و خیس باران به خواب روم و در یکی از آن بهارها و خزان‌های درونیم برای همیشه غرق شوم. گاهی خواب یک اتوبوس سرگردان را می‌دیدم.

استاقلی شوهر اول افسرخانم همسایه ما بود. استاقلی در تصادف ماشین مرده بود. شوهر دوم افسرخانم یک راننده اتوبوس بود که به مناسبت رفت و آمد افسرخانم به خانه ما، گاهی به خانه ما

می آمد مخصوصاً مواقعی که روضه یا عزا و عروسی بود. افسرخانم اجاقش کور بود، یعنی نه از استافلی بچه‌یی داشت و نه از آقا یوب راننده اتوبوس. اما دختری را آورده بود و بزرگ می کرد، اسمش گیلان‌شاه بود. ما او را گیلان صدا می زدیم. وقتی همبازی من بود. من گاهی به خانه آن‌ها می رفتم. مثل ما ایوانی داشتند که حصیرپوش بود. در بعد از ظهرهای طولانی بهار، ایوان آن‌ها هم پر از عطر و نسیم بود، اما برای من لذت بیشتر و حال و هوای دیگری داشت؛ چون پشت خانه دیوار نداشت، چهرهای ویرانی داشت که مستقیماً به جنگل‌های آن سوی چهارراه میکائیل وصل می شد. از همین راه بود که شغال‌ها می آمدند و مرغ و جوجه‌هایشان را می بردند. به این جهت سگ داشتند و من آن سگ را بیشتر از گیلان دوست داشتم. گاهی من و گیلان و آن سگ از چپر رد می شدیم و تا رودبارتان در جنگل پیش می رفتیم. آنجا کنار رودبار که زمین پر از گیاهان معطر و گل‌های وحشی بود کمی می نشستیم. درخت‌های وحشی آلوده پر از آلودگی‌های ریز ترش بودند. گاهی تا دم غروب در آنجاها بازی می کردیم تا یکباره سیاهی مهیب از کوه‌های پشت جنگل از اعماق درخت‌های انبوه همراه با مه به سوی ما می وزید و ما سراسیمه به سوی نور خانه‌های شهری می گریختیم. وقتی از همان راه چهرهای پشت خانه مخفیانه و بی سروصدا به خانه افسرخانم می رسیدیم، گیلان چوب مفصلی می خورد یا فحش جانانه‌یی می شنید. افسرخانم با ترکه چوب انار از سرچاه می آمد و من از همان پس پشت دزدکی به خانه خودمان می رفتم.

این جنگل‌ها، آن تاریکی، آن مه، آن همه پرنندگان، آن سکوت، آن نجوای آب، همه جا هست، در همه غروب‌ها، منتهی ما در شهرها آن را نمی بینیم و حس نمی کنیم و مانند حس‌های دیگر هدررفته زندگی آن‌ها را گم کرده‌ایم. همین حس بود که من به دنبال آن

بودم. عزیزترین کسم را کشته بودم یا فکر می‌کردم که مرده است و دیوانه وار در سفری بی پایان پای هر قهوه‌خانه‌یی مترصد بودم در مه فرو روم و مستقیماً به سواحل پرخالواش رودبارتان برسم، به زمانی که هنوز کسی را نکشته‌ام. گاهی بعد از شام هنوز سفره را کاملاً جمع نکرده صدای دق الباب از ته باغ می‌آمد. صدای در در آن موقع شب در آن زمان چیزی بی نهایت عجیب بود. چند نفر از ما کنجکاو و کمی ترسیده به طرف در می‌رفتیم. افسرخانم و آقاییوب بودند که سروکله‌شان از لابلای درخت‌ها دعواکنان پیدا می‌شد. آقاییوب فانوسی به دست داشت، تو نمی‌آمد، همانجا لب ایوان می‌نشست، اما افسرخانم دعواکنان می‌آمد بالا. افسرخانم عقیده داشت که آقاییوب در شهرهای دیگر یا شهر دیگر زنان یا زن دیگری هم دارد. آقاییوب می‌گفت بی بی من راننده اتوبوسم. راننده جماعت تکلیفش معلوم نیست، گاهی یک هفته گاهی یک ماه در کوه و کمر و بیابان سرگردانم، نمی‌توانم مثل محسن آقای بقال که سرشب به خانه می‌رود، هر شب در خدمت افسرخانم باشم. افسرخانم می‌گفت مردکه بی چشم و رو، زهراخانم خودش در زیارت مشهد ترا دیده که با چندتا توله سرکوچه آقا عبدالله ایستاده بودی، حاشا نکن، بی کس و کارگیر آورده‌ای؟ اگر اُستقلی زنده بود می‌دادم جر و واجرت کن!

ما بچه‌ها از این سروصداها کیف می‌کردیم، شاد و خندان این‌ور و آن‌ور جست و خیز می‌کردیم تا این‌که با یک تشریبی بی می‌جهیدم توی اطاق و هر کدام چون موشی که به سوراخش فرو رود در رختخواب خود می‌خزیدیم. آقاییوب همان شبانه قهر می‌کرد و ما صدای هندل اتوبوسش را می‌شنیدیم. می‌رفت تا خدا می‌داند یک هفته یک ماه یک سال دیگر، کی برگردد. من گاهی فکر می‌کردم که آقاییوب مرده است، اما چه کسی می‌داند؟ شاید همچنان در کوه و کمر و بیابان سرگردان باشد. همان‌طور که آقاییوب هم خلاصه نفهمید

که افرخانم زنده است یا مرده، گذاشت و رفت. افرخانم بعد از یکی دو سال پزمرده شد، دق کرد و مرد. قبل از مردن حسابی به خدمت گیلان رسید. گیلان چوب مفصلی خورده بود، به خانه ما آمده بود و زارزار گریه می کرد. بعدها گیلان با سفال چینی که خانه ما را هم تعمیر می کرد عروسی کرد. سفال چین خانه را فروخت و از آنجا رفتند. وقتی من در آنجا آموزگار بودم و دیگر از زنان چادرهای گلدار خبری نبود و هیچ کس در ایوان ما نبود و تا هر وقت که می خواستم در ایوان بیدار می ماندم، از گیلان و افرخانم و آقا ایوب خبری نبود، همه رفته بودند. پشت باغ را دیوار کشیده بودند و ارتباط آن خانه با جنگل قطع شده بود. می گویند آقا ایوب صبر و حوصله عجیبی داشت. ماه ها در بیابان ها می راند و خسته نمی شد، یا می شد و تحمل می کرد. او حالا باید نزدیک صدها سال باشد که در سفر است و سفرش هنوز تمام نشده است، مثل این عناب که مدام در زمان ها پزمرده می شود و در بهارها گل می دهد و گل دادش هنوز تمام نشده است. من وقتی که دیوانه وار از شهرها و آبادی ها و بیابان ها و کوهستان ها می گذشتم یک بار به نظرم آمد اتوبوس آقا ایوب را دیدم، به همان سرعت از سوی مقابل ما می آمد، به من اعتنائی نکرد، همان طور مثل همیشه از دست افرخانم گرفته و عبوس بود. شاید از رفتاری که با افرخانم داشت پشیمان بود. شاید دلش برای آن ایوان و آن شب های عطر آگین و آن بادهای جنگلی و آن باقلا و سیر تازه تنگ شده بود. شاید از خودش فرار می کرد. او مردی بود که از دورترین جاهای شهر به طرف دورترین جاده ها شتافته بود، گویی دیگر نمی توانست جلوی شتاب خود را بگیرد. او محکوم بود که همچنان برود، درست برخلاف دختر عروس آقا که صدها سال بود زیر درخت عناب بود و دیگر حرکت نمی کرد. من در انشاهای خودم برای بچه ها داستان او را گفتم. کسانی بودند که اجداد آن ها ایوب را

می شناختند همان طور که اُستاقلی را. هیچ داستانی قراموش نمی شود فقط قدیمی می شود. من مطمئن بودم که یکی از آن بچه ها بعدها این داستان را خواهد نوشت. من خودم اگر می توانستم داستان ها را به پایان برسانم خودم می نوشتم، اما داستان های من هیچکدام انتها نداشت، همه نیمه کاره بودند مثل همین بهار که نیمه کاره است، چندین سال است که همین طور مانده است و پایان آن را هم نمی توانم تصور کنم. من همیشه در اواخر بهار یا خوابیده بودم و یا در سفر در جاهائی بودم که آنجاها بهار نبود.

این جاده یی بود که من بارها از آن گذشته بودم، فکر می کردم که سرانجام در آنجا می میرم، همیشه ابری و همیشه تاریک بود و همیشه در آن باران و برف می بارید. ما یاد گرفته بودیم در دقایق محدود پیش از باران جائی توقف کنیم، یقه کت را بالا بکشیم و در بادی که می وزید، مه های دوردست متراکم بالای کوه ها را تماشا کنیم. کم کم داشت همه درّه را فرامی گرفت، توپُر بود و مرا وسوسه می کرد که خودم را در میان آن رها کنم. در همین جاده بود که پیش از من هزاران نفر مرده بودند و صدای آنان در رودخانه های خروشان اعماق دره ها محو شده بود. اما من آن رنگ های تیره را دوست داشتم. درختان تیره در هم تودرتوی جنگل های دامنه های کوه های سربه فلک کشیده به من آرامشی می داد که فرقی میانه مرگ و زندگی نمی دیدم. بر تخت قهوه خانه می نشستم و بخار چائی مرا به مه وصل می کرد و مه مرا به دنیای اسرارآمیز خود که گاه گاه در خواب هایم دیده بودم و از زبان مسافران و زائران پیش از خود شنیده بودم، فرو می برد. طراوت خنکی که در آن باد بود به من می فهماند که پوست نازکم فقط حجایی است که درون مرا موقتاً از آن طبیعت سیال خیس تیره رنگ موج جدا کرده است. بعد دوباره راه می افتادیم و من خودم را در اختیار پیچ های

طولانی لیز جاده قرار می‌دادم تا کاملاً دوار مرا بگیرد و در آن اوج لحظه‌های گیجی کسی را که می‌خواستم همیشه ببینم، مدتی بینم. بعد که نمی‌دانم کی بود و چقدر طول می‌کشید، جاده کم‌کم از آن فله‌های مه‌گرفته سرد به طرف دشت‌های وسیع سرازیر شد. گوشم پر از نجوا بود. در اوایل غروب به کناره دریا می‌رسیدیم و من آن قدر خسته بودم که در اولین توقفگاه در سکوتی که هنوز در گوش‌هایم سنگینی می‌کرد به خواب می‌رفتم مثل این‌که هنوز در ماشین در خوابم.

از آن بعد از ظهرهایی است که صداها در دور در آن کشیده می‌شود و همه‌ی مبهم به من می‌گوید که همه نمرده‌اند. بادی مختصر و سرد به شاخه‌ها می‌وزد و من از تکان شاخه‌ها احساس می‌کنم که بهار نزدیک است. آسمان تمیز و آبی است، اما هیچ پرنده‌ی نمی‌پرد. از این‌که زمستان در حال رفتن است، کمی احساس دل‌تنگی می‌کنم، به این نمای بیرون پنجره انس گرفته‌ام، درختان لخت و عور، آسمانی بی‌پرنده و بادی بیمارگونه که درها را در دوردست‌ها به هم می‌کوبد. این درخت‌ها را چه کسانی و کی کاشتند؟ شاید اوایل بهار بود و صداها در دوردست می‌آمد. شاید همین موقع عصر بود. همین‌طور آسمان آبی بود و پرنده‌ی نمی‌پرید. بعد به یاد نجارهایی افتادم که درخت‌ها را می‌بریدند و خانه می‌ساختند. بعد هرکسی از هر جایی که بود رفت، درخت‌ها پر از برگ شدند و همه چیز در پس و پشت آن‌ها محو و فراموش شد. نهال‌ها تبدیل به درخت‌های سر به فلک کشیده شدند و به صورت اجزای طبیعت ثابت درآمدند. پرنده‌ی که مدت‌ها بود خوابیده بود خمیازه‌ی کشید و آمد در آفتاب روی یکی از شاخه‌ها نشست و بی‌اختیار شروع به خواندن کرد. لحظه‌هایی بود که من همه صداها

دور را می شنیدم.

ظهر که همهٔ بچه‌ها رفتند، همانجا در دفتر مدرسه کنار بخاری نشتم. باران بود، سرد بود، کاری در خانه نداشتم و خانه مثل روزگار زمستان‌های قدیم سرد بود. چپق می کشیدم و در آن سوی حیاط بی در و دیوار مدرسه به جاده و در آن سوی جاده به مزارع بی برنج و درخت‌های بی برگ و جنگل‌های بی سیاهی و کوه‌های پراز مه و بخار نگاه می کردم. آخرین گروه بچه‌های چکمه‌پوش عرض جاده را طی کردند و به اعماق جنگل‌ها فرورفتند. یک دسته گاو زرد و سیاه و پیشانی سفید در یک ردیف منظم سلاسه سلاسه در باران، در شانهٔ جاده به سوئی می رفتند. آرامش غریب آن‌ها با سکوت ظهر بارانی طبیعت بی کرانهٔ مغموم هماهنگ بود. دوست داشتم جائی بودم و لحاف و تشک نرم تمیزی داشتم و می خوابیدم. اما فکر این که باید به زیرزمین بروم نفت بیاورم و در بخاری نفت بریزم یا گونی زغال را باز کنم و در منقل زغال بگذارم، فکر این که باید چراغ سه فتیله را از ایوان به اطاق ببرم و تخم مرغی نیمرو کنم، مرا از فکر به خانه رفتن منحرف می کرد. آن قدر می مانم تا آخرین تراشه‌های هیزم بخاری تمام شود و آقارجب بیاید و درها را ببندد. هیچ پرنده‌یی در هوا نمی پرید، لابد در لانه‌هایشان دارند چرت می زنند، باید گرم باشد. آسمان گوئی در بائی بود که بر روی مزارع بدبخت وارونه شده است. حلب‌های سقف و ناودان با آخرین ظرفیت خود سروصدا می کردند. اما این‌ها مانع آن نبود که مه غلیظ بی حرکت بالای کوه‌ها را نبینم. مطمئن بودم که آنجا کسی کنار هیمه‌های کله خوابیده است. همین فکر مرا خموده‌تر و بی حال‌تر می کرد و حتی سردتر می شدم. بعد اتوبوس لکنته‌یی از جاده گذشت، اما گذشتن آن از جلوی شیشه‌های اطاق ساعت‌ها طول کشید. هاله‌یی از گل و لای دور چرخ‌هایش را گرفته بود و دماغهٔ

آن در دریائی از آب‌های موج نبره در حال فرورفتن بود. نمی دانم توهم بود یا واقعیت، از ورای شیشه‌های مه گرفته اتوبوس از آن فاصله دور در آن جو مخطط بارانی مسافران خواب آلوده اش را می دیدم، حتی صدای نفس هایشان را می شنیدم. یک جو مثل جریان تبادل میان هوای گرم و سرد که صبح به بچه‌ها درس داده بودم میان ما در جریان بود. یکی بود که خوابیده بود، اما چشم هایش باز بود. سرش را به پشتی صندلی به طرف شیشه تکیه داده بود. آیا او هم مرا می دید؟ به نظرم می آمد که پنجره بخاری ماشین، زبرپایش روشن است. اتوبوس زوزه کنان سعی می کرد از منظر من عبور کند اما گویی نمی توانست. کسی در آنجا بود که با تمام قوا به طرف عقب می رفت. نیروهای ذهنی او بر نیروی محرکه چرخ‌ها پیشی می گرفت. شاید می خواست در آنجا بماند یا پیاده شود. تمام چرخ‌ها در کوهی از گل فرورفته بودند، حتی غازه‌های حیاط حرکت نمی کردند. گل و لای به شیشه‌ها پرتاب می شد. دیگر خوب آنجا را نمی دیدم، وقت آن بود که سرم را برگردانم. وقتی آسمان به سوی زمین، زمین به سوی آسمان، دریا به سوی زمین، زمین به سوی دریا، جنگل به سوی شهر، شهر به سوی جنگل حرکت می کند، مثل آن مردی که از دورترین جای‌ها می شتافت، آدمی نباید حرکت کند. آدم‌ها باید به اطاق‌های تاریک و تشک‌های مرطوب و لحاف‌های گرم پناه ببرند. می توانستم با یک تلنگر با یک فریاد، مسافر را از خواب بیدار کنم، اما نکردم. نه این که نمی توانستم و نکردم، نه، می خواستم که نکنم و نکردم. نه تنها او را از خواب بیدار نکردم، ماندم تا خواب او مرا هم بگیرد. خودم خواستم که برای همیشه گیج و خواب آلود باشم و شدم. دیگر برایم چه فرق می کند که بدانم اتوبوس سرانجام از آن جاده گذشته است یا نه. من نهایت فکرم رسیدن به خانه خودم بود که نمی توانستم. عبور از هشتی و گذشتن از زیر دامنه‌های دراز حیاطی بی پایان و وصول به ایوانی

بی در و پیکر، جایی که در آن زیسته و بالیده بودم، بازکردن قفل اطاق و ورود به قدیمی ترین و اصیل ترین رطوبت های دنیا و خنکائی که همیشه تروتازه از فراز کوه ها می آمد. رفتن به زیر لحفائی از پشم شتر با روکشی از ابریشم های قدیمی و خوابیدن در مرطوب ترین تشک های قرن. من در سکون خود، به حرکت های طبیعت آزادی مطلق می دادم، بگذار هر قدر که دلش می خواهد بیارد، بگذار اصلاً جنگل همه شهر را فرو ببلعد. من هم در خواب های خودم تا دلتان بخواند حرکت داشتیم. من در حقیقت هیچ وقت هیچ جا ساکن نبوده ام.

اما نمی دانستم که چرا شب ها که همه در اتوبوس خواب بودند من بیدار بودم، حال آن که روزها که احتمالاً آنان بیدار بودند همیشه خوابناک و چرت زده بودم. آسمانی پر از ستاره و جاده ئی که در تمام طول شب یخزده حتی یک ماشین هم از آن عبور نکرد. فشار سکوت به حدی بود که به نظرم اتوبوس را تا حدودی در فضای بالای جاده حرکت می داد. یقین دارم که راننده هم خواب بود، هر چند که صورتش را نمی دیدم اما فکر می کنم که مانند دیگران در اعماق یک خواب دردآلود و از طرفی مشغول کننده فرورفته بود. آهنگی را که برای خود گذاشته بود من هم می شنیدم. گمان نمی کنم که جز من، مسافر دیگری به آن گوش کرده باشد. به نظر می رسید که گوش من هم باید بر اثر اعتیاد و عادت، آن را نشنود، اما من مخصوصاً در مواقعی که سرم به شیشه سرد برخورد می کرد آن را به وضوح می شنیدم. صدای یکتواخت موتور ماشین با موسیقی یخزده ستارگان غمناک هماهنگی داشت. جز این نورهای اتفاقی، در دو سوی جاده، جز تاریکی مطلق و بیابانی سیاه چیزی نبود. آیا ممکن بود که جانورانی در آن بیابان ها نباشند؟ نمی دانم چرا فکر می کردم که در اعماق سرد غارها ممکن است چند نفری از انسان های اولیه خوابیده باشند. جز

به ندرت نورهایی از اعماق بیابان‌ها دیده نمی‌شد، ولی همین به من دلگرمی و امید می‌داد.

وقتی اتوبوس به شهر پیچ‌درپیچی رسید، نخست مدّت‌ها از خیابان‌های پهن درازی عبور کرد. من دقت کردم که بفهمم آیا راننده واقعاً خواب است یا بیدار؟ اما موفق نشدم. اتوبوس با همان آرامش عذاب‌دهنده از پیچ‌ها و سربالائی‌ها و سرپائینی‌ها رد می‌شد. احدی در شهر دیده نمی‌شد. چه قدر دلم می‌خواست که جلوی کوچه‌یی پیاده شوم و در اعماق کوچه داخل خانه‌یی بروم. مثل همان زمان‌ها که نیمه‌شب به قمصر می‌رسیدیم و در نیمه‌باز را می‌گشودیم و در اعماق باغی پر از درخت‌های سر به فلک کشیده چنار و گردو و توت که در آن موقع سال لخت و عود در سرما در حضور ماه ایستاده بودند وارد ساختمان می‌شدیم. یگراست به طرف بخاری هیزمی پرآتشی که در کنار آن رخت‌خواب مرا پهن کرده بودند می‌رفتم و دیگر تکان نمی‌خوردم. صدای جوی آب نا مدّت‌ها متداعی صدای همان اتوبوس بود تا کم‌کم از جَوّ آن شب سرد یخزده بیرون می‌آمدم، ماه یخزده را در آسمان پشت پنجره تنها می‌گذاشتم و در خواب‌هایم دوباره به دنباله سفرهایم می‌رفتم.

یک بعد از ظهر نزدیک به غروب مثل همین روز که باران، سیل می‌بارد و شیشه‌ها بلوری مات شده است، باران سیل می‌بارد، اما شیشه‌ها کدر نبود. در همه دشت‌ها باران است و صدای زوزه موتور ماشین در صدای باران گم شده است. اما آن روز همه جنگل در صدای باران قوی‌تر شده بود. مثل باران‌های موسمی بود، در فاصله هر ردیف سفال‌ها رودی راه افتاده بود. باران‌ها وقتی از دامنه به زمین می‌ریختند در هوا به هم تنیده می‌شدند مثل این‌که پرده‌یی می‌بافتند. برگ‌های انجیر در باران شفاف شده بودند. رنگ تازه سبز درخت‌ها در

باران سبزر شده بود، حال آن‌که به نظر می‌رسید که باران باید رنگ آن‌ها را ببرد. یکی از آن بوران‌ها و کولاک‌های بهاری بود که همراه با رعد و برق تمامی فصل‌ها را به هم مربوط می‌کرد. اطاق تاریک بود. من به ایوان رفتم و به این قدرت‌نمایی غمگین نگاه می‌کردم. پشته پای درخت عناب یکدست سبز مخملی بود. هنوز فرصت نکرده‌ام درخت را ببرم، باران نمی‌گذارد. دوست داشتم بروم آنجا بخوابم، این کاری است که در اولین صبح آفتابی بعد از باران باید انجام بدهم. اما نمی‌دانم چرا بیهوده فکر می‌کردم که کارهای دیگری هم دارم که باید قبلاً آن‌ها را تمام کنم. هرچه فکر کردم چیزی به نظرم نیامد جز داستان نیمه‌تمامی که مدت‌ها بود که نمی‌توانستم تماشا کنم.

اتوبوسی بود که به سرعت در باران می‌گذشت. شاید بارانی مثل همین باران. لابد رانند جلوی خود را نمی‌دید. من هم گاهی او را نمی‌بینم. لحظاتی است که فکر می‌کند کسی را کشته است، اما مطمئن نیست. نمی‌تواند برگردد و حقیقت را دریابد، در چنین بارانی سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. او همین‌طور ناخواسته محکوم به جلورفتن است، اما مطمئن نیست که پیچ‌های بعدی بهتر از پیچ‌های قبلی باشد. مسافران همه خسته و خواب‌آلود و گیج و منگ سرهایشان را به صندلی تکیه داده‌اند اما چشم‌هایشان به طرف شیشه بیرون است. لابد فقط قطرات چسبان باران را می‌بینند، از پشت باران خبری ندارند. در ذهن همه آنان بدون این‌که بدانند لحظات تصاویری از یک قاتل و یک مقتول است، مقتول به طرف جو بی‌مخاطبی فریاد می‌کشد و قاتل مثل این‌که در خواب بوده باشد نگاهی گیج و متحیر دارد. همه‌ی مسخ‌کننده ماشین در بخار جاده‌های بارانی این تصاویر را در تاریکی و ابهام، ایستا کرده است. چه‌طور می‌توانستم چنین داستانی را به پایان ببرم؟ من حتی اول آن را هم نمی‌دانم. این داستان اساساً با هرگونه پایانی در تضاد است زیرا

تم اصلی آن حرکت است، اصلاً با خودش هم منافات دارد، سکون در حرکت، حرکت اتوبوسی ساکت در جاده‌ی بارانی. دریافتم که هیچ کار نیمه‌تمامی ندارم. من همه کارهایم را پیش از آن که حتی شروع شده باشد تمام کرده بودم. کار من همان ایستادن در باران و تماشای پشته سرسبز پای درخت عناب بود. برای آن‌که کار دیگری نداشته باشم آن را نخواهم برید. گاهی باران‌های شست و شو دهنده‌ی است که هرچه بیشتر بیارد بهتر است، صفا می‌دهد. همه چیز را با خود به باریدن می‌کشاند. یک چیزی در من بود که می‌باید شسته می‌شد. گاهی باران‌هایی است که پایانی ندارد، نه این که اصلاً پایان نداشته باشد، پایان آن بعد از پایان ماست.

تاگهان در یک بعدازظهر غروب مانند بهاری شروع می‌شود و تا زمستان چند سال بعد می‌بارد. کی زنده کی مرده؟، مردم حوصله‌شان سر می‌رود، می‌روند می‌خوابند. این است که هیچ‌وقت درون و پشت و پایان آن را نمی‌بینند. پشت باران دنیائی است، همیشه بارانی نیست. رفت و آمد است. زنانی با چادرهای گلدار به سرعت این سو و آن سو می‌روند. اُستقلی با پیژامه راه‌راهش روی لبه ایوان نشسته است و جورابش را وصله می‌زند. افسرخانم اوقاتش تلخ است و دم چاه ایستاده است. گیلان باقلا پوست می‌کند. سگ چرت می‌زند. کناره رودبار پر از گل‌های ریز رنگارنگ است، گل‌های پامچال، گل‌های مرا فراموش نکن. همه کسانی که به تازگی مرده‌اند، سال‌ها در پشت باران همان‌طور تروتازه زنده می‌مانند، مثل ماهی‌های درون آب. این بعدهاست که هی عقب‌تر می‌روند تا یکسره در جنگل‌ها گم می‌شوند. من دوست داشتم پشت باران باشم، من از معدود کسانی هستم که همه اجزاء باران را در همه فصل‌ها نگاه کرده‌ام. اما آن جایی که من بودم باران نمی‌بارید، حتی ایوان ما هم چگه نمی‌کرد. برای رسیدن به باران باید از ایوان به حیاط می‌رفتم و این سال‌ها طول

می‌کشید و کتله‌یی آنجا دم راه‌پله نبود. قبل از آن که مثل دیگران حوصله‌ام سر برود، برگشتم و در درون اطاق مرطوب تاریک که از طریق درز شیشه‌ها به همه‌ی بارانی قدیمی مربوط می‌شد فرورفتم، نه این‌که کاملاً مجبور باشم، خودم خواستم و خودم رفتم. من گاهی اوقات داستان‌هایم را در خواب تمام می‌کنم، مثل همه کارهایم که در خواب انجام دادم و آرامشی داشتم. می‌توانستم - اما نخواستم و نکردم - اتوبوس را برگردانم، از جاده‌های بارانی بگذرانم، به سرزمین آفتاب‌های معطر برسانم، در را بکوبم و به عزیزترین کسم بگویم چمدانت را بردار، چندساعت دیگر باهم سفر می‌کنیم و بعد در یک صبح آفتابی در جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار شوم.

اردیبهشت ۱۳۷۲

نامه‌های شبانه

من سرانجام در تاریخ ۱۳۲۷/۱/۲۹ به اصرار فراوان هم‌مردم نامه‌ی خطاب به پسرم نگاشتم.

gile bourg

rue Mort, No. 169

... فرزند عزیزم، باید بکوشی که در آرامش کامل بسربری. چنان که بزرگان گمنام جهان چنین کرده‌اند. زندگی هرکسی به دست خود اوست، شاید قبول نداشته باشی، ولی نهایتاً همین طور است. باید کوشید که بی آزار و محترمامه و موقر زیست، در خیابان‌های سرسبز، تمیز، خلوت، آرام؛ با وجدانی آرام و نفسی مطمئن و روحی ملایم... راستش را بخواهید این نامه کپی‌ی بی بود از نامه‌ی بی که پدرم ۴۵ سال پیش از آن برایم نوشته بود.

من نه حوصله نامه‌نوشتن داشتم و نه توان به پستخانه رفتن و از همه بالاتر اصلاً نمی‌دانستم که باید چه بنویسم. خوشبختانه پدرم مرد منظم و مرتبی بود. هرماه برایم نامه‌ی بی به خط خوش واضح می‌نوشت و در هر نامه برطبق برنامه‌ی بی که تنظیم کرده بود بخشی از راه و رسم زندگی را توضیح می‌داد. رونویسی از آن‌ها را در کیفی جمع کرده بود و من بعد از برگشت به وطن، آن کیف را پیدا کرده و گاه‌گاهی یکی از آن نامه‌ها را با صدای بلند می‌خواندم و به روح پرفتوح او

فاتحه می فرستادم.

بله، یکی از همان نامه‌ها را بدون این‌که قصد خاصی در کار باشد پاکتویس کردم و برای پسرم فرستادم، با این فرق که خطم اصلاً به خوشی خط پدرم نبود، بلکه می‌توان گفت به نحو مضحکی کج و لوج بود و اصلاً با مضامین نامه نمی‌خواند و دوم این‌که جملات یا لغاتی را که معنایشان را نمی‌فهمیدم حذف می‌کردم. و این گاهی نامه‌ها را مبهم و حتی بی‌معنی می‌کرد. به هر حال نامه را به اصرار زنم به پستخانه بردم، شاید بیست سالی بود که من اصلاً از پسرم خبری نداشتم.

خوشبختانه جواب نامه نیامد و من مدتی از زحمت پاکتویس نامه‌های دیگر آسوده بودم تا آن‌که به اصرار زنم نامه‌های دوم و سوم را هم از روی نامه‌های پدرم پاکتویس و ارسال کردم. زنم قانون پیرحمانه‌یی را وضع کرده بود: فرض کنیم که بعد از یک ماه جواب پسرمان رسیده است، بدین ترتیب باید در هر ماه جواب او به سرعت داده شود.

... فرزند عزیزم، آن‌چه حائز اهمیت است اطمینان به خود و متکی بودن به خود است. زندگی جاده‌یی است که هر چند در آن عبور و مرور زیاد است اما هر کسی به پای خود ره می‌سپرد و مسیر خاصی را می‌پیماید. شما باید بکوشید از بی‌خطرترین و کوتاه‌ترین و مصفا‌ترین راه‌ها حرکت کنید و مسیر شما طوری باشد که از مشاهده مناظر اطراف غرق در لذت شوید. چه بسیار کسانی که این راه طولانی را در خوش‌ترین احوال طی کرده‌اند و دریغاً که هیچ‌گاه از خود نام و نشانی بجا نگذاشته‌اند.

گاهی که مطلب کم می‌آوردم برای آن‌که همسرم اعتراض نکند که چرا نامه این قدر کوتاه است، هر چه می‌توانستم از نامه‌های

مختلف پدرم برمی‌داشتیم و می‌نوشتیم، بدون این‌که اصلاً ربطی به مطلب داشته باشد و اصلاً تعجب می‌کردم که مقصود پدرم از این نامه‌ها چه بوده و آن جملات چه معنایی داشته است:

... فرزند عزیزم، مثل این است که در آب‌های جهان کشتی بی است، کشتی در پهنهٔ این آب‌های بی‌کران سرگردان است، از رودهای پیچ در پیچ و از اقیانوس‌های بی‌پایان عبور می‌کند، هزارها سال است به دنبال ساحل است، نمی‌داند مقصدش کجاست، ساکنان کشتی همین‌طور می‌میرند و همین‌طور زاد و ولد می‌کنند. جنازه‌ها را در دریا می‌اندازند و از دریا ماهی می‌گیرند. نسل‌های متمادی تجربهٔ همه راه‌های طی شده را پشت سر دارند، اگر این نسل‌ها به صورت مجموع قابل تصور بود کسی بود که درست‌ترین مسیر را تشخیص می‌داد، اما هر نسل در عمر کوتاه خود فقط قسمتی از راه را دیده است. برخی فقط در زمستان‌های تاریک و مه‌آلود در دریا بوده‌اند. برخی شب‌های بلند پرستارهٔ تابستانی دریا را دیده‌اند. بادی که از سواحل دور می‌آید به نظر آنان کشتی را هرکجا که بخواهد می‌کشانند. اما من و تو، آری من و تو فرزند دلبندم، من و تو که از این فاصلهٔ بعید، من از اینجا در ایوان این خانهٔ گالی‌پوش و تو آنجا در بالکن آن خانهٔ سفال‌پوش، به این کشتی می‌نگریم، می‌دانیم که او آرام و حساب‌شده به مسیر زیبای ابدی خود ادامه می‌دهد و بی‌شک روزی سرانجام به مقصدی خواهد رسید...

اکنون که مادرت خوابیده است و همهٔ شهر در سکوت مخصوص خود فرورفته است، از فرصت استفاده کرده به تو اندرز می‌دهم که همواره شکیبا و بردبار باشی.

قربانت : پدرت

این جملهٔ آخری جملهٔ من بود، چون متأسفانه نامهٔ پدرم بی‌موقع

تمام شده بود و من هم نمی‌توانستم ادامهٔ تخیل او را بنویسم، من اصلاً نمی‌دانستم مقصود او چیست، و ناچار بودم که نامه را به نحوی به پایان برسانم. خودم از این‌که چنان جملات بی‌ربط و بی‌معنایی به نامه‌های پدرم اضافه می‌کردم، ناراحت بودم، اما اصرار آزاردهندهٔ همسرم به نامه‌نگاری، چنین عواقب و مشکلاتی هم در پی داشت.

خوشبختانه در نامه‌های بعدی پدرم جملاتی یافتیم که به این نامه مربوط بود و آن را هم در نامهٔ بعدی برای علی‌اکبر نوشتم و فوراً به پستخانه بردم:

تو باید همواره خود را مسافر آن قایقی بدانی که در آب‌های جهان سرگردان است، چنان‌که من و پدرم و جمیع اجدادم که از فرزندگان گمنام جهان بوده‌اند کردیم و کردند. در این صورت چه فرق می‌کند که تو آنجا باشی و من اینجا. ما هر دو در یک کشتی نشسته‌ایم و در یک آب و در یک مسیر شناوریم. با هم در حرکتیم و باهم می‌رویم و باهم می‌رسیم. هر دو در این مسیر فرحناک به یک آسمان و یک ماه خیره‌مانده‌ایم و یک باد بر ما می‌وزد...

من هیچوقت پدرم را ندیدم، یعنی وقتی که برگشتم او مرده بود. من سال‌ها از او دور بودم، چیزی از او به یاد ندارم و نمی‌دانم که چه احوالاتی داشته است. شاید همین عقده بود که کیف نامه‌های او همواره پیش من حاضر است و با خواندن مکرر نامه‌های او حس می‌کنم که او مدام در حال صحبت با من و پند و اندرز دادن و موعظه کردن است. اما باید اعتراف کنم که بسیاری از مطالبی را که برایم نوشته است نمی‌فهمم و همین موضوع است که مرا مجبور می‌کند که عین آن‌ها را برای پسرم بنویسم، زیرا اولاً ممکن است او بفهمد و از این‌رو خواستهٔ پدرم عملی شود و ثانیاً اگر هم او نفهمد از امری طبیعی پیروی کرده است و راه مرا ادامه داده است.

مثلاً آنجا که دربارهٔ حرکت از جاده‌یی سخن می‌گویید که در دو سوی آن مناظر مختلفی است، من اصلاً به یاد نمی‌آورم، من اصلاً فکر نمی‌کنم که هرگز با پدرم پیاده‌روی کرده باشم:

آیا من و تو از جاده‌یی نمی‌رویم که در بیشه‌های اطراف آن همان‌طور که درندگان و دزان کمین کرده‌اند، رودخانه‌های خروشان و دشت‌های پر از گل هم هست؟ چه جنازه‌هایی را که در مرداب‌ها انداخته‌اند و رفته‌اند، اما لانه‌هایی هم هست که در آن پرندگان تخم گذاشته‌اند. بعضی‌ها از طرف چپ می‌روند و عمد دارند تا جنازه‌های پوسیده و سرهای بریده را ببینند و بعضی از سمت راست می‌روند تا فقط شقایق‌های کنار جاده را ببینند، بعضی به هیچ طرف نگاه نمی‌کنند، بعضی آن‌قدر باهم گرم گفتگو هستند که اصلاً توجهی به اطراف ندارند، بعضی طوری می‌روند که همه‌چیز را ببینند، حتی دوست ندارند از سقوط برگ‌ی در برکه‌یی غافل باشند. اما من و تو چه؟ من و تو چه چیزها را دیدیم و چه چیزها را ندیدیم و فقط شنیدیم یا حتی نشنیدیم. اصلاً چرا برخی این همه شتاب دارند؟ چه فرق می‌کند که کمی زودتر برسیم یا دیرتر، مگر چه خبر است...

من فقط به تو توصیه می‌کنم که زمین نخوری، نه تند برو و نه آهسته و بیشتر به گل‌ها و لانه‌های پرندگان نگاه کن، به اندازهٔ کافی به صورت اتفاقی چشمت به مرداب‌های پر جنازه و سرهای بریدهٔ آویخته بر شاخه‌ها خواهد افتاد. بیشتر به آوای رودخانه‌ها و وزش بادهای آرام‌بخش گوش فراده.

در زمستان ۱۳۳۲ که آن برف معروف آمده بود و حیاط‌ها و پشت‌بام‌ها پر از برف بود و هیچ جنبنده‌یی نمی‌توانست از خانه و کاشانهٔ خود خارج شود و هوا آن‌قدر سرد بود که من حتی جرأت این را نداشتم که از زیر کرسی خارج شوم و کیف نامه‌های پدرم را از

دولابچهٔ اطاق مهمانی بیرون بیاورم، تصمیم گرفتم به سبک همین نامه، منتها در مورد برف و سرما نامه‌یی از خودم سرهم بندی کنم. این اولین باری بود که خودم مستقلاً نامه‌یی می‌نوشتیم، سرانجام پس از مدت‌ها پس و پیش کردن جملات و لغات، بدون ذکر مقدمات و احوالپرسی چنین شروع کردم:

آیا من و تو در برفی گیر نکرده‌ایم که زمین و زمان را به عمق چندین قدمی فراگرفته و دنیای زندگان و مردگان را یکی کرده است؟ دیگر چه فرق می‌کند که کسی در قبرش خوابیده باشد یا در بستر سردش؟ و بدین ترتیب چه گونه می‌توان گفت که بین مرده و زنده تفاوت است؟ حقیقت این است که هر زنده‌یی در طول زندگی خود مراتبی از مرگ را طی می‌کند و در منازلی از فنا توقف‌هایی دارد، آیا خواب تمرینی در مرگ نیست؟ اما نمی‌دانم که آیا مردگان هم مراتبی از حیات را طی می‌کنند و در منازلی از بقا توقف دارند؟

اما این نامه را برای او پست نکردم زیرا اولاً همسرم با مطالب آن موافق نبود و چون من خودم هم از مفاد آن سردر نمی‌آوردم نمی‌توانستم از آن دفاع کنم و ثانیاً خروج از منزل و پست کردن آن در آن شرایط امکان نداشت.

جواب هیچکدام از این نامه‌ها نیامد و غائله پایان یافت. حتی زخم از این که این همه اصرار کرده بود و گاهی سر من داد هم کشیده بود شرمنده شد. تا آن که عصر یک تیرماه تابستان گنج و ویج که زخم برای خرید خرت و پرت منزل از خانه بیرون رفته بود و من باغچه را آبپاشی کرده بودم و روی تخت داشتم سیگار می‌کشیدم، دیدم قیامتی است، در را شتابان می‌کوبند و مهمهٔ مشکوکی به گوش می‌رسد، در حالی که قلبم به شدت می‌زد خودم را به حیاط پشتی رساندم و در را باز کردم. زخم را که کاملاً غش کرده بود به داخل آوردند

و رفتند. خلاصه ماجرا از این قرار است که زخم در راه، بیژن، دوست قدیمی پسرم را می‌بیند که بعد از سال‌ها از فرنگ برگشته بود. به او گلایه می‌کند که جواب نامه‌ها نمی‌رسد و بیژن با حیرت می‌گوید مگر شما نمی‌دانید که علی اکبر سال‌هاست که فوت کرده است و زخم غش می‌کند.

بعد از این روزی نبود که به یاد علی اکبر نیاشیم. در تمام این مدت که به او فحش می‌دادیم و این همه از بی‌وفائی و نمک‌نشناسی او سخن می‌گفتم او مرده بوده است. زخم هر شب جمعه حلوا درست می‌کرد. گاهی عدس پلو می‌پخت و من باید آن‌ها را در زنبیل گذاشته، کشان‌کشان در محله تقسیم کنم. زخم کم‌کم دچار توهم شده و از خود مطالب و شایعاتی ساخته بود. علی اکبر ازدواج کرده بود و از این‌که از مادرش اجازه نگرفته بود شرمنده بود، او روح مادرش را آزرده بود. او می‌خواست نوه‌های خودش را ببیند. راستی نامه‌های پدرم را چه کسی دریافت کرده بود؟ اما طولی نکشید که ماجرای غریبی آغاز شد. یک شب جمعه که من طبق عادت هر شبه برای انداختن کلون در و قفل و بست کردن آن می‌رفتم، دیدم در پشت در نامه‌یی از علی اکبر افتاده است. علی اکبر به تدریج به تمام نامه‌هایم پاسخ داده بود. از این‌که در جواب نامه‌ها تأخیر شده بود عذر خواسته بود. نامه‌ها بدخط، پریشان، پر از اغلاط املائی و انشائی اما پر از محبت و صفا و صمیمیت و دلسوزی بود.

از لحاظ موضوع کاملاً شبیه به نامه‌هایی بود که خودم برای پدرم نوشته بودم یا شاید این طور خیال می‌کردم. پدرم نامه‌های مرا هم در پوشه‌یی مجزا در کیفش نگاه داشته بود. شاید برای آن‌که بعدها به آن‌ها مراجعه کنم و متوجه غلط‌های املائی و انشائی خود، که پدرم به‌دقت با مداد قرمز زیر همه را خط کشیده بود، بشوم. در همه این

نامه‌ها، علی اکبر اشتیاق شدید و مهر سوزان خود را برای دیدن من و مادرش ابراز کرده بود و تأکید ورزیده بود که بی تابانه در انتظار دیدن ماست:

... پدر عزیزم، نمی‌دانید چه جای سرسبز مصفای آرامبخشی است، همان است که شما دوست دارید و در نامه‌های خود از آن می‌نویسید. آرام و خلوت و وسیع است. می‌روند و می‌آیند، اما کسی کاری به کار دیگری ندارد. بهشت آن‌جاست کازاری نباشد

کسی را با کسی کاری نباشد
 مادر تعطیلات آخر هفته به پارک و بیشه‌ها می‌رویم. زیر درخت تناوری بساط خود را پهن می‌کنیم و من سعی می‌کنم منزل شما را که منزل اجدادی ماست به خاطر بیاورم، اما چیز زیادی نمی‌توانم به یاد بیاورم، همه چیز به شدت محو و گنگ است و افکار من متمرکز نمی‌شود. هرچه هست حال است، گذشته نیست، اما این حال بعد و عمق ندارد، مثل تصاویر سینما و تماشاخانه است، می‌آید و می‌رود...

نامه‌های علی اکبر گاهی آن قدر فشنگ و پرسوز و گداز بود که سرانجام مادرش طاقت نیاورد و تصمیم گرفت برود پیش او. مقدمات سفر با زحمت و رنج آماده شد و سرانجام رفت. اما بعد از رفتن او، علی رغم توصیه‌های فراوان من، دیگر هیچ نامه‌یی نه از او و نه از علی اکبر رسید، من زندگیم به یکباره در خلوت و سکوت عذاب‌دهنده‌یی فرورفت. عمرم در تنهایی غروب خانه چه کند می‌گذشت. روز پشت سر روز و شب پشت سر شب اما بی‌هیچ حادثه و اتفاق و حرکت و شور و تنوعی. در این صورت کاش من هم می‌رفتم، ماندن من اینجا با این وضع چه فایده‌یی داشت. من چندین نامه در حسب حال خود به آن‌ها نوشتم. آن‌ها را از نامه‌های متعدد

پدرم به زحمت انتخاب می‌کردم به طوری که با حال من مناسب باشد، مخاطب معمولاً پسرم بود، قسمت‌هایی را که باید مخاطب همسرم باشد خیلی خیلی اتفاقی می‌توانستم پیدا کنم. اما به هر حال هیچ جوابی نیامد، به فکرم رسید بروم و بیژن را اگر هنوز برنگشته باشد، پیدا کنم و راه چاره را بپرسم. به کمک بقال و نجار و بزاز محله، خانه او را پیدا کردم. به نظر می‌رسید به زودی مسافر باشد و قول داد به محض رسیدن ترتیبات لازمه را بدهد. قیافه‌اش خیلی آشنا بود. یک شباهت دور و محو به علی اکبر که بیست سال بود ندیده بودم داشت. چشمان نافذ با یک ته لبخند دردناک و از طرفی شیطنت آمیز. من به او گفتم شما به راه دوری می‌روید که ممکن است بازگشتی نداشته باشد. آنجا آن قدر آرام و سرسبز و مصفاست که شاید پیغام مرا فراموش کنید، اما به یاد بیاورید که من در این حیاط کوچک و کوچه‌های خاکی پیچ در پیچ تنهای تنها و در حال زوال و فنا هستم. دوست دارم تکلیفم روشن باشد. چه می‌خواهند بکنند؟ آیا آنجا می‌مانند یا برمی‌گردند؟ من باید چه بکنم؟ آیا باید سعی کنم خودم را نگاه دارم یا آماده رفتن شوم؟

بیژن قول داد قضیه را تعقیب کند. او گفت از این‌که قبلاً خبرهای ناموثقی را به اطلاع همسرم رسانده است متأسف است و باید خودش موضوع را از نزدیک بی‌گیری کند.

من دیگر خبری از بیژن ندارم، ظاهراً پس فردای آن روز رفت، چه طور و از چه طریق؟ نمی‌دانم. از هیچ‌کس نامه‌یی نرسید. من همچنان نامه‌های پدرم را به آدرسی که داشتم پست می‌کردم، تا سرانجام همه آن نامه‌ها به پایان رسید. از این‌که باید بعد از این نامه بعدی را خودم بنویسم حال عجیبی دارم، گمان نمی‌کنم از عهده برآیم و به هر حال آن آخرین نامه من خواهد بود.

از این نویسنده منتشر شده است:

- ۱- وزن‌های پانیزی خواب (مجموعه شعر)، آشتیانی، ۱۳۶۳
- ۲- آینه و سه داستان دیگر (مجموعه داستان)، نوید، ۱۳۷۰
- ۳- چهل شعر (مجموعه شعر)، ویسمن، ۱۳۷۰



۳۲۰۰ ریال